

کنج حضور

مثنیٰ کامل پر نامہ ۱۰۴۶

اجرا : آقای پرویز شہبازی

تاریخ اجرا: ۱۷ دی ۱۴۰۴

گستاخ مکن تو ناکسان را
در چشم، میار این خسان را

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶

www.parvizshahbazi.com



جدول فهرست مطالب

تشکر و قدردانی

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی

اشکال هندسی این برنامه

متن غزل برنامه

شروع بخش اول

شروع بخش دوم

شروع بخش سوم

شروع بخش چهارم



اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۴۶

مهردخت عراقی از چالوس	لیلا عباسی از بندرعباس	ریحانه رضایی از استرالیا
آتنا مجتبابی زاده از ونکوور	لیلی حسینی زاده از تبریز	مریم شمسی از کانادا
شاپرک همتی از شیراز	علی رضا جعفری از تهران	توران نصری از استرالیا
فاطمه اناری از کرج	الهام فرزنامیا از اصفهان	ذره از همدان
ماهان چوبینه از نورآباد	لیلا غلامی از شیراز	مرضیه شوشتری از پردیس
محیا قدوسی از تهران	راضیه عمادی از مرودشت	بهناز هاشمی از انگلیس
آرزو نوری از اصفهان	ریحانه شریفی از تهران	مهشید چوبینه از نورآباد
مهشید رضایی	کمال محمودی از سنندج	فاطمه مداح از سمنان
الناز خدایاری از آلمان	فاطمه ذوالفقاری کوهی از شیراز	فرزانه جوکار از نورآباد
نصرت ظهوریان از سنندج	فاطمه زندی از قزوین	رویا اکبری از تهران
آزاده نوری از اصفهان	پویا مهدوی از آلمان	مژگان تقی زاده از فرانکفورت
شبم اسدپور از شهریار	بهار احمدی از اصفهان	الهام بخشوده پور از تهران
پارمیس عابسی از یزد	فرشاد کوهی از خوزستان	مریم زندی از قزوین
زهرا عالی از تهران	ناهید سالاری از اهواز	بهرام صفرپور پروین از تبریز
بهرام زارعپور از کرج	مهوش فردی پور از تهران	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
		اعظم مظفری زاده از اصفهان

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

شکل‌های برنامه شماره ۱۰۴۶



شکل ۲ (دایره عدم)

شکل ۱ (دایره همانی‌گی‌ها)

شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

گُستاخ مکن تو ناگسان را
 در چشم، میار این خسان را
 درزی دزدی چو یافت فرصت،
 کم آرد جامه رسان را
 ایشان را دار حلقه بر در
 هم نیز نه‌آند لایق، آن را
 پیشت به فُسون و سُخره آیند
 از طَمَع، میوش این عیان را
 ایشان چو ز خویش پُر غمان‌اند
 چون دور کنند ز تو غمان را؟!
 جز خلوت عشق نیست درمان
 رنج باریک اندهان را
 یا دیدن دوست، یا هوایش،
 دیگر چه کند کسی جهان را؟!
 تا دیدن دوست در خیالش،
 می‌دار تو در سُجود، جان را
 پیشش چو چراغپایه می‌ایست
 چون فرصت‌هاست مر مهان را
 وامانده از این زمانه باشی،
 کی بینی اصل این زمان را؟!
 چون گشت گزاره از مکان، چشم،
 زو بیند جان، آن مکان را



جان خوردی، تن چو قازغانی
 بر آتش نه تو قازغان را
 تا جوش ببینی ز اندرونت
 ز آن پس نخری تو داستان را
 نَظَّارَهٗ نقدِ حالِ خویشی
 نَظَّارَهٗ، درونِ ستِ راستان را
 این حال، بدایتِ طریق است
 با گم‌شدگان دَهَمِ نشان را
 چون صد منزل از این گذشتند،
 این چون گویم مر آن کسان را؟!
 مقصود از این بگو و رستی
 یعنی که چراغِ آسمان را
 مَخْدومِ شمسِ حق و دین را
 کاو هست پناه، اِنس و جان را
 تبریز از او چو آسمان شد
 دل گم مکناد نردبان را
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

خَس: فرومایه و پست
 دَرزِي: خِیَاط
 رَسان: رسنده، رساننده، جامهٔ رَسان یعنی لباسی که به اندازه و مناسب، دوخته شده باشد.
 اندُهان: جمع اندُه، در این‌جا یعنی صاحبانِ اندوه
 چراغپایه: ستون‌مانندی از چوب یا مس یا سیم و زر که قاعدهٔ آن شبیه به لگن است و بر سرِ آن ظرفی شبیه به بشقاب یا کاسهٔ کوتاهی قرار دارد و چراغ را روی آن می‌نهند.
 مِهان: بزرگان
 خورد: طعام، خورد و خوراک، غذا
 قازغان: دیگ بزرگ که در آن طعام پزند.
 داستان: حیل، ترفند، دستان
 نَظَّارَه: دیدن، تماشا کردن
 بدایت: آغاز، اول چیزی، اول کار
 مَخْدوم: کسی که به او خدمت می‌کنند، سرور، آقا

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۲۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

گُستاخ مکن تو ناگسان را در چشم، میار این خسان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

خَس: فرومایه و پست

پس خطاب به انسان هست. می‌گوید که تو این ناگسان را گستاخ مکن. ناگسان چیزها یا کسانی هستند که ذهن به ما نشان می‌دهد. اول باید ببینیم کس کیست؟ کس از نظر مولانا انسانی است که از آن‌ور به‌صورت آلت، به‌صورت هشیاری بی‌فُرم، امتداد خداوند آمده و در این جهان دوباره پس از هم‌هویت‌شدگی با چیزها و تشکیل من‌ذهنی از شرّ من‌ذهنی‌اش رها شده و دوباره به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شده، یا در حال زنده شدن است.

در غزل می‌گوید «یا دیدن دوست یا هوایش»، یعنی کسی که طلبش این است که به خداوند زنده بشود یا زنده شده و وصل شده. دیدن دوست یا هوایش، دیگر جهان به درد نمی‌خورد یعنی هشیاری جسمی به درد نمی‌خورد، فقط جهان برای این است که ما دوست یعنی خداوند را ببینیم.

گُستاخ مکن تو ناگسان را در چشم، میار این خسان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

خَس: فرومایه و پست

دوباره لفظ خَس را به‌کار می‌برد. خَس یعنی یک چیز ناچیز مثل برگ کاه که آب می‌برد، باد می‌آید می‌برد. و خَس در این‌جا بالاخص نماد من‌ذهنی است، نماد انسانی است که همانیده با چیزها شده و مرکزش جسم است، خودش هم هشیاری جسمی دارد. «در چشم، میار» یعنی به حساب میاور اهمیت نده، در مقابلشان واکنش نشان نده، برای این‌که بلافاصله این‌ها می‌آیند به مرکز شما.

«گُستاخ مکن» یعنی یک کاری نکن که این‌ها بیایند مرکزت، این‌قدر گستاخ بشوند پُرو بشوند که از بیرون بیایند به مرکزت و مرکزت بشوند، «گُستاخ مکن تو ناگسان را». پس هر چیز که ذهن نشان می‌دهد ناگس است، مخصوصاً من‌های ذهنی من‌های ذهنی، کسانی که همانیده هستند، و مخصوصاً من‌ذهنی خودمان.

خب این بیت را از مولانا می‌شنویم ذهن ما شروع می‌کند به گشتن دنبال ناگس. اولین سؤال این است که آیا ما ناگس هستیم؟ آیا ما به‌عنوان من‌ذهنی پُررو هستیم؟ پُررو هستیم. چرا؟ آمدیم به مرکز خودمان. مرکز خودمان مولانا می‌گوید جای خداوند است فقط، جای زندگی است.

هر چیزی که یا هر کسی که بتواند بیاید به مرکز ما که جای زندگی است، با فضاگشایی می‌بینید که خلأ می‌شود. این چیز یا این کس پُررو است و اولین پُررو من‌ذهنی خودمان است، اولین گستاخ. پس اولین سؤال و مهم‌ترین سؤال برای شما این است که من ناگس هستم؟ من گستاخ هستم؟ من خَس هستم؟ اگر من‌ذهنی دارید، باید بگویید بله. اگر مقاومت دارید به چیزی در مقابل چیزی، ما ناگس هستیم.

اجازه بدهید ما این شکل‌ها را به شما نشان بدهیم. این شکل‌ها کس و ناگس را به‌خوبی نشان می‌دهند و بهتر می‌فهمیم، برمی‌گردیم بیت‌های دیگر را هم نگاه خواهیم کرد.

همین‌طور که می‌بینید [شکل ۰ دایره عدم اولیه] این شکل نشان می‌دهد قبل از ورود به این جهان مرکز ما از جنس زندگی است یا عدم است، ما هشیاری بی‌فُرم هستیم قبل از ورود به این جهان. وقتی وارد این جهان می‌شویم، در شکم مادرمان خودمان را یعنی جسممان را می‌سازیم بعد می‌آییم بیرون. بعد چه‌کار می‌کنیم؟

بعد [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها] ما استعداد فکر کردن داریم تجسم چیزها را داریم، و این فکر کردن استعداد شگفت‌انگیزی است. و پدر و مادر ما به ما می‌گویند که مثلاً پول مهم است، صورت پدر و مادر مهم است یعنی فُرم آن‌ها مهم است، و بعضی باورها مهم است. همه این چیزهایی که داخل دایره هست، این‌ها را مهم به ما جلوه‌گر می‌کنند و یاد می‌دهند. در نتیجه هر کدام از این‌ها را، بسته به فرهنگ متفاوت است، می‌توانیم با نقطه‌چین [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها] نشان بدهیم. می‌بینید این نقطه‌چین‌ها همه چیزهایی هستند که گاهی اوقات مولانا اسمش را می‌گذارد غرض، غرض یا حتی اختر. اختر یعنی مثلاً ستاره، چون می‌گردند این‌ها، تغییر می‌کنند.

همین‌طور که می‌بینید این‌ها هرچه هستند از جنس گذرا هستند موقتی هستند، همیشه در حال از بین رفتن هستند، هرچه هست. درست است؟ و انسان فُرم فکری این‌ها را تجسم می‌کند و به آن‌ها حس هویت یا حس وجود تزریق می‌کند. و وقتی حس وجود تزریق می‌کند، این‌ها به جای عدم [شکل ۰ دایره عدم اولیه] که خالی است و از جنس خدا است می‌آیند به مرکز ما به‌صورت [شکل ۱ دایره همانیدگی‌ها] جسم فکری. مثلاً پول است حالت فکری‌اش، آن صورت فکری‌اش می‌آید به مرکز ما، این را می‌گوییم همانیدن، همانیده شدن.



همین‌که مرکز ما می‌شود یک چیزی، ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را که قبلاً از زندگی یا خداوند می‌گرفتیم الآن از او می‌گیریم، مثلاً از پول می‌گیریم، از باورها می‌گیریم، از الگوهای عمل می‌گیریم. و همین‌طور که می‌دانید اگر این‌ها در مرکز ما بمانند، درد ایجاد می‌کنند و با دردش هم ما همانیده می‌شویم، یعنی حس وجود به درد هم تزریق می‌کنیم و آن را نگه می‌داریم و این کار خطرناکی است. یعنی هم همانیدگی را نگه می‌داریم، هم دردهای متناظر با آن‌ها را.

پس تعداد زیادی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] نقطه‌چین می‌آید به مرکز ما به‌صورت فرم فکری. مولانا می‌گوید این‌ها گستاخ هستند، درست است؟ که می‌توانند بیایند مرکز ما. درحالی‌که می‌بینید قبل از ورود به این جهان [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] مرکز ما از جنس خداوند بود. و قرار است پس از یک مدتی که این‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌آیند مرکز ما، ما متوجه بشویم و این‌ها را از مرکزمان به حاشیه برانیم. درست است؟ مرکز ما دوباره عدم بشود.

همین‌طور که می‌بینید [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] وقتی این‌ها می‌آید مرکز ما تعدادش زیاد می‌شود، ما از روی این‌ها که رد می‌شویم مرتب، ذهن رد می‌شود فکر ما عوض می‌شود، یک تصویر ذهنی مثل سینما به‌وجود می‌آید، مثل یک فیلم است. و در اثر گذشتن از این همانیدگی‌ها یک تصویر ذهنی پویا یعنی متحرک به‌وجود می‌آید که این اسمش من‌ذهنی است، من ساخته‌شده از فکر.

و بنابراین این من‌ذهنی شروع می‌کند برای خودش فکر کردن تصمیم گرفتن، اختیار امور ما را به‌دست گرفتن. ولی این یک موجود توهمی و ساخته‌شده از فکر برای بقا است، برای امرار معاش ما است، برای این‌که غذا را بگذاریم دهان خودمان، کار کنیم پول را بگذاریم توی جیبمان و من خودمان را بشناسیم. بگویم من من هستم در جهان فرم، ایشان مثلاً خواهر من هستند، پدر من هستند، کس دیگری هستند. درست است؟

پس این شروع می‌کند، قبلاً خود زندگی زندگی ما را اداره می‌کرد، الآن این شروع می‌کند اداره کردن، پس فضول است در کار خداوند.

او فضولی بوده است از انقباض کرد بر مختار مطلق، اعتراض (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷)

انقباض: دلتنگی و گرفتگی

مختار مطلق: در این‌جا خداوند است.

مختار: صاحب‌اختیار

مطلق: کامل، تمام، به دور از نقص و محدودیت و استثنا و قید و بند

و این که می بینید هشیاری می رود توی قُرم جذب قُرم می شود، این انقباض است. درست است؟ و انقباض یعنی کوچک تر شدن هی کوچک تر شدن، فشرده شدن و فضولی است از انقباض. پس همانش انقباض است کوچک شدن است و بر مختار مطلق که خداوند است اعتراض می کند.

کما این که می بینید ما می گوئیم که ما باید پول من زیاد می شد، بیزنس (کسب و کار: business) من رونق پیدا می کرد، من می گفتم این طوری بشود، باید این طوری می شد و در نتیجه انتخاب می کنیم می خواهیم این چیزهایی که انتخاب می کنیم به نتیجه برسد. و اگر جور دیگر بشود، اعتراض می کنیم. و حالی مان نیست که این بدن ما به وسیله این ذهن همانیده نمی تواند مثلاً اداره بشود، نباید مزاحمش بشویم. تمام ذرات وجود ما به وسیله خرد زندگی ارتعاش می کند و اداره می شود.

و این سیستم من ذهنی که انقباض است، که قبلاً گفتیم خروب است خراب کننده است، علی الاصول در اثر هیجاناتی شبیه خشم و ترس و استرس و این ها این بدن را زیر انقباض قرار می دهد، نتایجش را شما دیده اید که چه بلایی سر ما می آورد چه بلایی سر بدن ما می آورد، ولی قرار بوده که در ده دوازده سالگی دوباره ما برگردیم مرکزمان را از جنس خداوند یا عدم بکنیم که ما این موضوع را نفهمیده ایم. الآن مولانا به ما دارد توضیح می دهد این ها را.

مثلاً در همین بیت اول می گوید تو من ذهنی را گستاخ مکن. گستاخ مکن یعنی چه؟ نیاید به مرکز شما. درست است؟ و همین طور که می بینید [شکل ۲۱] در این فضای همانیدگی، یعنی این چیزهایی که در مرکز ما هست ما با آن ها همانیده هستیم به آن ها حس هویت تزریق کرده ایم، این ها در یک فضای شرطی شده به هم مربوط اند. و اسمش را گذاشته ایم فضای آنساب برای این که این ها با هم خویشی دارند فامیل اند، یک جوری به هم مربوط اند. تمام چیزهایی که شما همانیده اید و بر اثر آن هیجان ایجاد می کنید، مثلاً با پول همانیده هستید پولتان کم بشود یا یکی بدزدد عصبانی می شوید، این با بقیه چیزها آن جا فامیل است. درست است؟

[شکل ۲ (دایره عدم)] بعد آدم هایی مثل مولانا که متوجه شده اند که این هشیاری جسمی نباید دائمی باشد، آمدند به ما گفته اند که شما بیایید فضا باز کنید در اطراف اتفاق این لحظه که ذهن نشان می دهد و در این صورت می بینید آن اتفاق گستاخ نمی شود بیاید به مرکز شما. مرکز شما اگر به وسیله جسم اشغال نشود، به وسیله همان عدم اشغال می شود. عدم همان خود زندگی است، خود خداوند است.

پس می گوید «گستاخ مکن تو ناگسان را». پس متوجه شدیم که چه جوری ناگس شدیم ما؛ آمدیم همانیده شدیم. من ذهنی همان ناگس است. درست است؟ از اول که بیاییم، از اول این طوری بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] مرکز ما



خالی بوده، هیچ چیز نبودیم، آمدیم این‌ها را گذاشتیم مرکزمان [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. اول کس بودیم، از جنس خدا بودیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، الآن آمدیم از جنس من‌ذهنی یا جسم شدیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، هشیاری جسمی پیدا کردیم. پس کس بودیم، ناکس شدیم. درست است؟

و الآن به شما می‌گوید که اگر من‌ذهنی درست کردی براساس آن همه را من‌ذهنی می‌بینی، هر کسی را که ذهنت من‌ذهنی می‌بیند، در مقابلش مقاومت نکن چون با مقاومت است که چیزهای گستاخ می‌آید مرکز ما؛ هم اجسام، هم اتفاقات، هم آدم‌ها. هر چیزی که اتفاق می‌افتد شما در مقابلش مقاومت کنید و فضا باز نشود، می‌آید مرکز شما گستاخ می‌شود. پس با مقاومت ناکسان را و خسان را گستاخ می‌کنیم. درست است؟

«گستاخ مکن تو ناکسان را»، «در چشم، میار»، در چشم می‌آوریم، به حساب می‌آوریم، مهم می‌پنداریم «این خسان را»، یعنی این‌ها خس هستند. تمام این نقطه‌چین‌ها [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] از جنس خس هستند، می‌خواهد آدم باشد، می‌خواهد یک پول باشد، یک چیز دیگری باشد، مقام باشد، قدرت این‌دنیایی باشد، چه می‌دانم شخص خاصی باشد. می‌دانیم که شما با او همانیده هستید، شما چون مقاومت می‌کنید در مقابلش، می‌آید به مرکزتان.

یادمان باشد با هر چیزی هم که ما همانیده هستیم، در بیرون با آن سروکار داریم و علی‌السویه نیست، در مقابلش مقاومت می‌کنیم. یعنی از کنارش نمی‌توانیم رد بشویم، یک کاری با آن داریم. وقتی شما کاری با چیزی در بیرون دارید و می‌سایید به آن، این مقاومت است. دلیلش این است که جنس آن در شما هست، پس شما می‌توانید پیدا کنید. در مقابل هر چیزی مقاومت می‌کنید، آن جنس در شما هست وگرنه مقاومت نمی‌کردید. درست است؟

[شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] پس می‌بینید که من‌ذهنی که همین گستاخ است، همین خس است، فضول می‌شود، اختیار امور ما را هم به دست می‌گیرد در مقابل خرد زندگی که همه کائنات را اداره می‌کند، ما را هم باید اداره کند، به جای آن خرد زندگی، خرد کل، من‌ذهنی‌مان ما را اداره می‌کند که می‌برد به درواقع توهم، می‌برد به جهنم با دردها و همانیدگی‌ها.

پس جهنم می‌دانید که همین فضای همانیده است که فضای آنساب است [شکل ۲۱]. فضای آنساب معنی‌اش این است که یک‌دفعه یکی از این چیزها که با آن همانیده هستیم بیاید به مرکز ما یا درد حاصل از آن بیاید به مرکز ما، یک‌دفعه این وصل می‌شود به چیزهای دیگر، می‌بینید یکی پس از دیگری در فکر ما ظاهر می‌شوند.



[شکل ۲ (دایره عدم)] بعد عرفا یا مولانا در این حالت خاص می‌گوید که باید فضا باز کنید. شما می‌دانید آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد شما به آن اهمیت ندهید، در چشم می‌آورید، گستاخ مکنید، در مقابلش مقاومت نکنید، این چیزی که شما هستید، باز می‌شود. «گستاخ مکن تو ناکسان را» اگر ناکسان را گستاخ نکنید، این موجودی که یا جنسی که شما هستید، چون از جنس خدا است می‌خواهد باز بشود.

پس نرسید با ذهن من چه‌جوری فضا را باز کنم. شما الگوهای انقباض را پیدا کنید، الگوهای مقاومت را پیدا کنید. ببینید چه‌جوری این ناکسان را به مرکزتان می‌آورید. البته ناکسان را به مرکزتان بیاورید، یعنی شما خودتان هم ناکس می‌شوید. همان اول گفتم این سؤال را بپرسید که من ناکسم؟ کس بودم، از جنس خدا بودم، الآن ناکس شدم؟ ناکس به ناکس مقاومت می‌کند. پس بنابراین همه ناکسان می‌توانند به وسیله ناکس خودمان بیایند به مرکز ما و خراب‌کاری خودشان را بکنند.

گستاخ مکن تو ناکسان را در چشم، میار این خسان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

مهم ندان، به حساب نیآور و در نتیجه فضا باز می‌شود. درست است؟ [شکل ۲ (دایره عدم)] این شکل نشان می‌دهد که ما یواش‌یواش با فضاگشایی داریم کس می‌شویم. یادآوری کنم این بیت‌ها را خواندیم.

درنگر در شرح دل در اندرون تا نیاید طعنه لا تبصرون (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۷۲)

لا تبصرون: نمی‌بینید.

هر لحظه در واقع تو گستاخ نمی‌کنی تو ناکسان را. پس نگاه می‌کنی در «شرح دل»، در انبساط، در فضاگشایی در هر لحظه تا «طعنه لا تبصرون» یعنی این‌که خداوند می‌گوید چرا من را نمی‌بینید، چرا من را نمی‌بینید هر لحظه. هر لحظه که او را نمی‌بینید، در واقع شما درد من ذهنی را می‌کشید و این طعنه خداوند است که الآن شما می‌توانید فضا را باز کنید، دوباره از جنس من بشوید. برای این‌که من را ببینید، باید از جنس من بشوید اجازه بدهید فضا گشوده بشود.

عرض کردم برای فضاگشایی، شما با ذهن یعنی با همین هشیاری جسمی یا با من ذهنی کاری نمی‌توانید بکنید. بنابراین سؤال نکنید، چون سؤال را من ذهنی جواب می‌دهد. سؤال یک پدیده ذهنی است. من ذهنی سعی می‌کند

این حرف‌ها را بشنود، فضا را باز کند، فضا باز نمی‌شود، سؤال می‌کند. آقا چه کار کنیم فضا باز بشود، هر کاری می‌کنیم باز نمی‌شود! من فکر کردم زرنگ‌تر از دیگران هستم، می‌توانم زود فضا باز کنم! این‌ها نیست، این‌ها حرف‌های ذهن است. خاموش باش.

هرچه شما پرهیز می‌کنید از گستاخ کردن همین من‌ذهنی خودتان، اگر گستاخ نکنید، تمام حرف‌هایی که من‌ذهنی‌تان می‌زند، بی‌اثر می‌شوند. من‌ذهنی‌تان الآن حرف می‌زند، گستاخ نکن دیگر، به حرف‌هایش گوش نده، خودش را هم به چشم نیاور. حرف‌های من‌ذهنی‌ات را مهم ندان، جدی نگیر. اصلاً کلاً خودت را من‌ذهنی می‌دانی، خودت را جدی نگیر.

بگو آقا من چرا من آدم جدی‌ام، چرا من مهم‌ام، مگر من کی‌ام؟! از این حرف‌ها بزن؛ بگو ای من‌ذهنی من که شما این حرف‌ها را به من می‌زنی، اصلاً تو کی هستی؟ تو توهم هستی، داری سر من کلاه می‌گذاری. حرف می‌زنی من عصبانی می‌شوم. آخر برای چه حرف می‌زنی؟ تو حرف سی سال پیش را می‌زنی، حرف دیروز را می‌زنی، ترس آینده را داری، چه می‌گویی اصلاً تو؟! «گستاخ مکن»، مهم ندان. درست شد؟ یک‌دفعه می‌بینید که ا! این فضا باز می‌شود.

پرهیز کن از تمام الگوهای انقباض. قبلاً گفته‌ایم؛ به گذشته نرو و چندتا چیز اخیراً گفتیم، خواهش می‌کنم این‌ها را شما به‌عنوان اصول اصلی به خاطر بسپارید هر روز بخوانید. یکی همین «خادع دردند درمان‌های ژاژ». یعنی «درمان ژاژ» یعنی من‌ذهنی من حرف بزند و من فکر کنم که این مریضی من درمان خواهد شد. کدام مریضی؟ این چیز هم می‌گوید، غزل هم می‌گوید، مریضی همانیدگی. با حرف زدن من یا دیگران درمان خواهد شد، نه!

امروز خواهیم دید که این درد ما، مریضی ما غیر از کمک زندگی با فضاگشایی، هیچ‌چیزی اثر نخواهد گذاشت، ما درمان نخواهیم شد. فقط فضاگشایی و یکی شدن با زندگی است که می‌تواند ما را از من‌ذهنی و دردهایش، گرفتاری‌هایش، سبب‌سازی‌هایش، مسئله‌سازی‌هایش، دردسازی‌هایش رها کند. پس:

گُستاخ مکن تو ناکسان را
در چشم، میار این خسان را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)



[شکل ۲ (دایره عدم)] می بینید که فضا باز شد، دارد باز می شود، بله. فضایی که باز می شود لا آنساب است [شکل ۲۲]. یعنی آن جا خدا است، در خدا هیچ چیز به همدیگر مربوط نیست. در آن جا شما نمی توانید سبب سازی کنید. بگویید که این کار را بکنم، آن طوری می شود، نه! آن سبب سازی ها مال ذهن است و غلط هم هست.

پس این فضای لا آنساب است، می بینید [شکل ۲۲]. دوباره این فضای همانندگی را می بینید [شکل ۱ (دایره همانندگی ها)] و همین طور فضای گشوده شده [شکل ۲ (دایره عدم)]، ما از این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی ها)] مرتب می رویم به این حالت [شکل ۲ (دایره عدم)].

گستاخ مکن تو ناگسان را در چشم، میار این خسان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

حالا اگر شما گستاخ کنید آن ناگسان را، عرض کردم ناگسان تمام آن چیزهایی است که ذهنتان نشان می دهد، می خواهد بیرون باشد، می خواهد یک انسان باشد که از جنس من ذهنی است.

یک من ذهنی می آید یک چیزی می گوید و شما مقاومت می کنید واکنش نشان می دهید، آن می آید مرکز شما. گستاخ شما کردید. شما در این لحظه توانایی انتخاب دارید، می توانید انتخاب کنید که من بعد از این هیچ کس و هیچ چیز را گستاخ نخواهم کرد و این ها نمی توانند به مرکز من بیایند.

حالا اگر بیایند چه می شود؟ یک خیاط دزد ایجاد می شود که پارچه شما را بدزدد. هر لحظه، توجه کنید، هر کسی را ما می بینیم، «ناظر جنس منظور را تعیین می کند»، می خواهد برای ما یک لباس بدوزد. شما یا لباس را خودتان می دوزید، مرتب منبسط می شوید، شما مرتب باید منبسط بشوید.

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویید از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

حکم خداوند این است که هر لحظه شما ولو این که یک من ذهنی به شما ناسزا می گوید، منبسط بشوید منبسط بشوید. هر اتفاقی در بیرون می افتد، شما باید منبسط بشوید. وقتی منبسط می شوید، خرد زندگی از طریق این انبساط، فضای گشوده شده به مسائلتان در بیرون کمک می کند با خرد زندگی حل بشود.



منبسط شدن، تسلیم شدن معنی‌اش این نیست که شما هیچ کاری نمی‌کنید، بلکه مسئله‌تان را با فضای گشوده‌شده و عقل خداوند حل می‌کنید، نه با عقل من‌ذهنی. وقتی خشمگین می‌شوید، منقبض می‌شوید، عقل من‌ذهنی می‌آید بالا که خرّوب است، می‌زنید خراب می‌کنید. وقتی منبسط می‌شوید، خرد کل می‌آید به کمکتان، یک‌دفعه می‌بینید که صنع خداوند یعنی آفریدگاری او به شما کمک کرد یک فکر جدیدی به‌نظرتان آمد، یک رفتار جدیدی به‌نظرتان آمد.

پس فضاگشایی یا تسلیم معنی‌اش این نیست که شما حقتان را نگیرید. معنی‌اش این است که حقتان را به‌وسیله عقل کل بگیرید، یک عقل بهتری بگیرید، این عقل من‌ذهنی جز خرّوبی، خراب کردن یعنی، هیچ کار دیگری بلد نیست، خرّوب است. هیچ حسنی ندارد، هیچ کاری نمی‌کند که به نفع ما تمام بشود، همین من‌ذهنی.

و در بیت دوم می‌گوید که اگر چیزها را گستاخ کنید، یعنی جنس آن‌ها در مرکز شما باشد، آن‌ها روی شما تأثیر بگذارند و شما مقاومت کنید و دائماً در قضاوت باشید، یک خیاط دزد به‌وجود می‌آید. خیاط دزد همین من‌ذهنی است.

«دَرزِی دزدی چو یافت فرصت»، چه‌جوری فرصت پیدا می‌کند؟ شما این‌ها را گستاخ می‌کنید. شما از انتخاب خودتان استفاده نمی‌کنید، از انتخاب من‌ذهنی استفاده می‌کنید. در این لحظه فضاگشایی انتخاب شما است، فضا‌بندی هم انتخاب شما است. متأسفانه شما رو می‌دهید به گستاخ‌ها، در نتیجه فضا را می‌بندید و از جنس آن‌ها می‌شوید، در نتیجه «دَرزِی دزد» تولید می‌شود. دَرزِی یعنی خیاط، به لفظ ترکی است.

«دَرزِی دزدی چو یافت فرصت»، چه‌جوری فرصت پیدا می‌کند؟ شما به او می‌دهید به‌عنوان کس، به‌عنوان امتداد زندگی، به‌عنوان انسان فضاگشا، به‌عنوان هشیاری که روی هشیاری می‌تواند منطبق باشد و با خرد کل کار کند، حالا می‌رود با عقل من‌ذهنی کار می‌کند.

«دَرزِی دزدی چو یافت فرصت» یعنی اگر به خیاط دزد شما فرصت بدهید، «کم آرد جامه رَسان را». جامه‌ای که به بالای ما، به قد و بالای ما رَسان است، یعنی می‌رسد، کافی هست برای ما جامه بدوزند، آن هم جامه خوب و گشاد، یک‌دفعه کوتاه می‌شود، آب می‌رود. درست است؟

شما نگاه کنید زندگی، خداوند که ما را فرستاده به این طرف، به‌اندازه کافی همه‌چیز داده. عقل داده یا نه؟ داده، عقل خودش را داده. چرا کم می‌آید؟ خیاط می‌دزدد. شما به‌اندازه کافی وقت دارید، به همه‌چیز اگر با عقل زندگی کار کنید. اما اگر با عقل من‌ذهنی کار کنید، یک‌دفعه می‌بینید که به خیلی چیزها وقت ندارید. آقا من وقت کم



می‌آورم، برای این‌که عقل من‌ذهنی را دارید، برای این‌که وقت شما را یک کسی می‌دزدد. به چیزهایی که لازم است مصرف نمی‌شود، به چیزهای غیرلازم مصرف می‌شود.

سلامتی ما آیا مثلاً وقتی خداوند ما را فرستاده گفته اوه این مرض‌ها را هم با تو می‌فرستم. حصه و وبا و نمی‌دانم ایدز و همه‌چیز، همه مرض‌ها را دادم ببر با خودت بردار. نه، هیچ مرضی به ما نداده، چطوری ما این‌ها را این‌جا ایجاد می‌کنیم؟ خیاط دزد سلامتی ما را می‌دزدد. اولش عقل ما که خداوند داده تبدیل می‌شود به عقل من‌ذهنی که خرّوب است، خراب‌کننده است، یک‌دفعه کژ می‌بیند.

ای خدا، بنمای تو هر چیز را آن‌چنان‌که هست در خُده‌سرا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۶۵)

خُده‌سرا: نیرنگ‌خانه، کنایه از دنیا

کژبین می‌شویم. به آن صورتی که باید ببینیم نمی‌بینیم، غلط می‌بینیم. درست است؟ در نتیجه چیزهای سالم نمی‌خوریم، ورزش نمی‌کنیم، حرکت نمی‌کنیم، بدنمان خراب می‌شود، استرس کارها، شتاب در من‌ذهنی، هزارتا کار خراب‌کننده بدنمان، فکرمان و فلج‌کننده هشیاری‌مان، ما می‌کنیم.

پس جامه رَسان است. جامه کافی و وافی است، اما خیاط می‌دزدد. این تمثیل بسیار گویا است. شما یک پارچه‌ای دارید که عمرتان است، می‌دهید دست یک خیاطی که من‌ذهنی است، بعد هی می‌خواهد به شما در هر لحظه یک دانه لباس بدوزد که شما بروید این تو. بعد کوتاه می‌کند، می‌دزدد.

چرا ما مسئله درست می‌کنیم؟ چرا مانع درست می‌کنیم؟ چرا درد می‌کشیم؟ وقتی درد می‌کشیم، یعنی عمر ما دارد ضایع می‌شود. درست است؟ گول می‌زند ما را. می‌گوید منتظر باش. به قول حافظ «سبب انتظار چیست؟» «ساقی کجاست، گو سبب انتظار چیست؟» ساقی همان‌جا است. من‌ذهنی شما را منتظر می‌گذارد. زندگی در آینده است، نه؟ می‌اندازد ما را به درد.

حافظ دوباره می‌گوید غم روزگار چیست؟ بله، شما بپرسید غم روزگار چیست؟ «غم‌خوارِ خویش باش»، چرا ما غم‌خوارِ خویش نیستیم؟ «غم‌خوارِ خویش باش، غم روزگار چیست؟» اما ما نه تنها غم‌خوار خودمان نمی‌شویم به خاطر این درزی دزد، دشمن خودمان هم می‌شویم. هر من‌ذهنی دشمن خودش است. برای همین می‌گوید



«گستاخ مکن تو ناکسان را». شما گستاخ می‌کنید، یک خیاط دزد می‌آید هر لحظه پارچه شما، عمر شما را می‌دزدد. نگذار، نگذار، برو به بیت اول. بیت سوم می‌گوید:

ایشان را دار حلقه بر در هم نیز نه‌آند لایق، آن را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

یعنی من‌های ذهنی را، خس‌ها را، این بی‌عشقی نیست، این کبر و غرور نیست. من‌ذهنی به شما چیزی نمی‌تواند بدهد، از جمله من‌ذهنی خودتان. «ایشان را دار حلقه بر در» «حلقه بر در» تق تق حلقه را می‌زنند، یعنی حرف می‌زنند، یک کارهایی می‌کنند، شما می‌شنوید اهمیت نمی‌دهید. توی کار خودتان هستید، فضا را باز کردید توی کار سازندگی و خدمت خودتان هستید. حواستان به نیازهای خودتان است، درست کردن خودتان است. هی کسی می‌آید در را می‌زند، آقا خانم، شما عیبتان این است، شما این‌جا اشتباه می‌کنید. شما بشنو، تق تق را بشنو، در را باز نکن.

«ایشان را دار حلقه بر در»، بگذار حلقه را، در را بزنند. امروزه البته حلقه نیست زنگ است. زنگ را بزنند، شما بشنو که این آقا خانم دارد زنگ می‌زند، پشت سر شما حرف می‌زند، به شما ایراد می‌گیرد، یک عده آدم‌ها جلوی آدم ایراد می‌گیرند، بشنو ولی اهمیت نده، گستاخ نکن، مقاومت نکن، فضا را باز کن.

می‌گوید حتی این‌ها لایق نیستند حلقه تو را بزنند. من‌های ذهنی مخصوصاً لایق نیستند حلقه تو را بزنند. یعنی چه؟ یعنی یک کاری کن حتی این‌ها حلقه تو را هم نزنند. یک کاری کن که از جنس آن‌ها نباشی اصلاً. اگر کسی حلقه تو را می‌زند حتماً یک کاری کردی که می‌زند. یا شاید پشت سرش حرف زدی تو، یک کاری برایش کردی، و این حتماً به مرکز تو مربوط می‌شود، یعنی برو مرکزت را اصلاح کن.

ایشان را دار حلقه بر در هم نیز نه‌آند لایق، آن را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

اگر لایق این نیستند که بیایند در تو را بزنند، پس تو با آن‌ها کاری نداشته باش، تمرکز روی خودت کن، فقط روی خودت کار کن. تو حلقه آن‌ها را نزن.



پس دوباره همه تمرکز می‌آید روی خودمان که آیا من گستاخم خودم؟ من من ذهنی‌ام را گستاخ می‌کنم؟ من‌های ذهنی را گستاخ می‌کنم؟ پول را گستاخ می‌کنم؟ یعنی در مقابلش مقاومت می‌کنم می‌آید مرکز؟ این‌ها ناکس هستند. آیا من خودم کس هستم؟ اگر ناکسان با من کار دارند، نه نیستم، من هم یکی از آن‌ها هستم. نباید بدم بیاید. آیا می‌دانم این‌ها خس هستند؟ می‌دانم من به‌عنوان من ذهنی خودم خس هستم؟ من ناکسی خودم را، گستاخی خودم را در دخالت به کار مردم می‌بینم؟ تکلیف تعیین می‌کنم برای مردم؟ نصیحت می‌کنم؟ می‌بینم گستاخی خودم را؟ ببینم.

یعنی همه این‌ها را شما از خودتان بپرسید. آیا من همان درزی دزد هستم؟ زندگی مردم را می‌دزدم؟ ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، من راه می‌روم مردم را به‌صورت من ذهنی می‌بینم؟ آن‌ها را به من ذهنی بودن تشویق می‌کنم؟ من ذهنی آن‌ها را شدیدتر می‌کنم؟ پس من درزی دزد هستم.

وقت مردم را تلف می‌کنم؟ برای مردم گرفتاری ایجاد می‌کنم که وقتشان تلف بشود؟ پس من درزی دزد هستم. زندگی مردم را چه‌جوری می‌دزدم؟ ببینم. بهترین راه این است که من حواسم روی خودم باشد، روی دیگران نباشد، شاید پس از یک مدتی برسم به این‌که مردم هم حلقه در من را نزنند.

پایین می‌گوید که اگر حلقه در تو را نزنند، نگران نباش، برای این‌که این‌ها زندگی ندارند به تو بدهند. طمع نمی‌گذارد که تو این کار را بکنی، یعنی این‌ها را حلقه بر در نگه داری. می‌گویی آقا بیایید تو، خانم بیایید تو. پس بنابراین می‌آیند تو را ناکس می‌کنند. شما روی خودت کار می‌کنی، فضا را باز می‌کنی، از جنس او می‌شوی و جلو می‌روی. درست است؟

دوباره این سه بیت را تکرار خواهیم کرد. بله، می‌بینید. پس این قدر ما فضا را باز می‌کنیم [شکل - دایره عدم اولیه]، این قدر گستاخ نمی‌کنیم، ناکسی خودمان را می‌بینیم، به‌قول مولانا دوباره:

چون به قعر خوی خود اندر رسی

پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۴)

اگر مردم حلقه در تو را می‌زنند و مزاحم می‌شوند، خواهید دید که این ناکسی از تو بوده.



خلاصه ما اول کار به ناکسی خودمان داریم، دیگران ناکس هستند باشند. من مسئولیت این است که ناکسی خودم را درمان کنم و من می‌دانم این ناکسی در من هست. اگر مسئله ایجاد شده برای من، گرفتارم، وقتی به قعر خوی خودم می‌رسم می‌بینم که این ناکسی، این گناه من بوده، گرفتاری را من ایجاد کردم.

دقت کنید، اگر این همانیدگی‌ها و دردها در ما نباشند، مردم را به درد نیاوریم، مردم هم نمی‌آیند در خانه ما را بزنند. ولی الآن مولانا به شما فرمول زندگی می‌دهد، این غزل واقعاً غزل مهمی است، ما هم رویش کار خواهیم کرد.

عرض کردم یکی از اصول باید بگوییم که شما واقعاً یاد بگیرید، چهار پنج تا اصول اساسی اخیراً ما در این برنامه ذکر کردیم، مردم هم آمدند پیغام دادند و این‌ها را شما خواهش می‌کنم تکرار کنید خوب یاد بگیرید. یکی این است که اگر گستاخ باشیم زندگی شاخ ما را خواهد شکست.

من عصا و نور بگرفته به دست شاخ گستاخ تو را خواهم شکست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۲۶)

واقعات سهمگین، از بهر این گونه گونه می‌نمودت ربّ دین

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۲۷)

درخور سرّ بد و طغیان تو تا بدانی کاوست درخوردان تو

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۲۸)

درخور: شایسته، سزاوار

این را از زبان خداوند بشنوید. «من عصا و نور»، نور مرکز تو است، هشیاری تو است، عصا هم بیرون این ذهن و اتفاقات است. این‌ها را گرفتم و شاخ گستاخ تو را خواهم شکست. چه کسی گستاخ است؟ همین ناکس، هر کسی که این لحظه بالا می‌آید به صورت من ذهنی می‌خواهد دیده بشود. درست است؟ می‌خواهد حلقه در مردم را بزند، برای آن‌ها تکلیف تعیین کند، نصیحت بکند، شما این طوری زندگی نکنید، این طوری زندگی بکنید. درمان ژاژ دارد، حرف‌درمانی دارد، حرف‌هایش حرف‌های من ذهنی است، تمام حرف‌هایش خروبی است، خراب‌کنندگی است.



بعد می‌گوید «واقعاتِ سهمگین»، این اتفاقات خطرناک در زندگی تو به این علت افتاده که شما شاخِ گستاخ داری و این‌ها شایستهٔ این مرکز بد تو هستند. «سِرِّ بد» آن‌که در مرکزت هست، که شایستهٔ مرکز بد یا سِرِّ بد و طغیان تو است. شما از خودتان بپرسید آیا من در حال طغیانم؟ اگر فضا را باز نمی‌کنید لحظه‌به‌لحظه، فضا را می‌بندید، منقبض می‌شوید، واکنش نشان می‌دهید، در حال طغیانید.

این طغیان در مقابل مردم و مقاومت در مقابل مردم، طغیان در مقابل خداوند هم هست. نرم‌خویی، فضاگشایی و دسترسی به خرد زندگی و صنع خداوند، این‌ها نشان درواقع حضور است، نشان «کسی» است، طغیان نشان «ناکسی» است. تا تو بدانی که این اتفاقات بد که می‌افتد شایستهٔ همین مرکز بد تو است، برای این‌که گستاخ هستی.

تا بدانی کاو حکیم است و خبیر مُصلِحِ آمراضِ درمان‌ناپذیر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۲۹)

خبیر: آگاه

تو به تأویلات می‌گشتی از آن کور و کر، کاین هست از خوابِ گران (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۳۰)

تأویل: تبیین، تعبیر کردن

آیا ما می‌دانیم که تنها موجود کمک‌کننده به ما خود خداوند است که با فضاگشایی می‌آید به مرکز ما؟ ژاژدرمانی، نصیحت من‌های ذهنی یا نصیحت من‌ذهنی خودمان، صحبت‌های من‌ذهنی خودمان به ما کمک نخواهد کرد؟ این جا می‌افتد کمک نخواهد کرد؟ این مهم است.

برای همین عرض کردم شما همین چند بیت را حفظ کنید که خداوند عصا و نور را گرفته دستش که هر کسی که گستاخ است شاخش را بشکند. از جمله من، یعنی شما می‌گویید من. من پس دنبال این باشم که من گستاخم، ناکسم، خَسَم یا واقعاً کسم. هر لحظه فضاگشایی می‌کنم کسم، هر لحظه فضابندی می‌کنم، منقبض می‌شوم، منفجر می‌شوم، می‌آیم بالا خشمگین می‌شوم، حسود می‌شوم، می‌ترسم، به گذشته می‌روم، تأسف گذشته را می‌خورم، ناکسم. پس ما دنبال درمان ناکسی خودمان هستیم.

و این هم در نظر بگیرید که وقتی همانیده شدیم، ما مریض شدیم.

انبیا گفتند: در دل علتیست که از آن در حق شناسی آفتیست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

علت: بیماری

هر کسی پیغام آورده به ما گفته که در دل انسان یک مرض وجود دارد، این مرض همانیدگی است، بعد هم می‌گوید نیروی زندگی تبدیل به قوت در تو نخواهد شد. یعنی تا زمانی که این را نگه می‌داری زندگی نمی‌تواند به شما کمک کند. درست است؟ با حالا پس شما می‌فهمید که ژاژدرمانی به درد شما نمی‌خورد. نگذارید من ذهنی‌تان یا من‌های ذهنی به شما حرف بزنند که شما حالتان خوب خواهد شد، نه نخواهد شد.

تا بدانی که زندگی، خداوند با فضاگشایی باید بیاید به مرکز شما، او است که حکیم است و دانا است، خبیر است و درست‌کنندهٔ امراض درمان‌ناپذیر است. مرض درمان‌ناپذیر همین مرض همانیدگی است که هیچ‌کس با ژاژدرمانی، با حرف‌درمانی نمی‌تواند. درست است؟ «خادع دردند درمان‌های ژاژ»، این همیشه یادتان باشد.

خادع دردند درمان‌های ژاژ رهزن‌اند و زرستانان، رسم باژ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۵)

خادع: فریب‌کار، نیرنگ‌باز، فریب‌دهنده.

ژاژ: بیهوده، یاوه.

باژ: باج، خراج.

آن چند بیت را خواهش می‌کنم حفظ کنید. درمان‌کننده‌های ژاژ که حرف‌درمانی دارند به‌وسیلهٔ من‌ذهنی‌شان با هشیاری جسمی حرف می‌زنند، برعکس صنع و شادی فضای گشوده‌شده که خداوند حرف می‌زند عمل می‌کند، هیچ کمکی به ما نمی‌کنند، نمی‌توانند بکنند، درمان نمی‌توانند بکنند.

و ما شروع می‌کنیم به سبب‌سازی کور و کر می‌شویم. این از خواب‌گران ما است، از خواب‌گران ذهن است. این را فهمیدیم؟ این بیت را هم توجه کنید راجع به گستاخی است دوباره، ناکسی است.

هر که درآید که منم، بر سر شاخس بزمن کاین حرم عشق بود، ای حیوان، نیست اغل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵)

اغل: جای نگهداری گاو و گوسفند



در این فضای گشوده شده هر کسی بلند بشود بگوید منم، گستاخ بشود، من می‌زنم شاخش را می‌شکنم. برای این‌که ما الآن در حرم عشق هستیم، در حضور خداوند هستیم. این‌جا حرم عشق است، کسی نباید بلند بشود بگوید من. ای حیوان، این‌جا طویله نیست می‌خواهد این‌طوری بگوید. هی ساخت را می‌آوری بالا.

این‌جا باید فضاگشایی کنی و تسلیم بشوی و زندگی را بیاوری به مرکزت. اگر جسم را بیاوری، ناکسان را گستاخ بکنی، خیاط دزد درست می‌کنی، هر لحظه پارچه‌ات را می‌دزدد، عمرت را می‌دزدد، زندگی‌ات را می‌دزدد، همه چیزت را می‌دزدد، پس این تقصیر تو است. درست است؟

اما پس می‌خواهیم شما ببینید که کار زندگی، مولانا می‌گوید «کار حق»، کار حق یعنی این‌که باید مرکزتان عدم بشود فضا گشوده بشود هرچه زودتر، هرچه زودتر و او با صنع و طربش عمل کند، با «قضا و کُن فکان» عمل کند، یعنی این لحظه شما قضاوت نکنید، با فضای گشوده شده زندگی قضاوت کند. زندگی فکر در ذهن شما تولید کند، نه من‌ذهنی شما، نه سبب‌سازی با فکرهای پوسیده قدیمی ذهنی شما.

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ كَفْتِ حَق

کار حق بر کارها دارد سبق

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶)

یعنی خداوند گفته تو فکر نمی‌کنی، تو تیر نمی‌اندازی، من می‌اندازم. و این‌که زود مرکزت را عدم کنی و فضا را باز کنی، این کار و کار خداوند، تیراندازی خداوند بر همه کارهای ژاژدرمانی و کارهایی که من‌ذهنی می‌خواهد بکند اولویت دارد. تو نرو بگو حالا سی سال، چهل سال ببینم، من فکر کنم ببینم مسئله‌ام را می‌توانم حل کنم اگر نتوانستم، از حالا بدان.

ما نباید درد بکشیم، چیزها را یاد بگیریم. شما نباید بگذارید این خیاط دزد عمرتان را بدزدد در شصت‌سالگی بفهمید ای داد و بیداد من این را می‌توانستم در ده‌سالگی یاد بگیرم. خب الآن یاد بگیر بدون درد، بدون خرابکاری، این بدن ما خراب بشود نمی‌توانیم درست کنیم. استرس من‌ذهنی و فشارهای روحی و خراب‌کاری‌هایش، مسئله‌سازی‌هایش، مانع‌سازی‌هایش، دشمن‌سازی‌هایش، دردسازی‌هایش، چهار بُعد ما را خراب می‌کند.



بعد نمی‌توانی درست کنی در سن بالا. همه چیز خراب بشود نمی‌شود درست کرد، روابط ما را. آدم‌های سی‌ساله می‌گویند این سی‌دی‌ها (CD) و دی‌وی‌دی‌ها (DVD) به من می‌گفتند، به مادر و مادربزرگمان باید بدهیم این برنامه را گوش کند. نه، شما که سی‌ساله است باید گوش کنی، که زندگی‌ات را دیگر خراب نکنی.

هر چیزی که من ذهنی خراب می‌کند، آن را نمی‌شود درست کرد دیگر، مگر خود زندگی درست کند همین الآن گفتم. اگر بخوانید یادتان می‌ماند دیگر. «مُصَلِحِ أَمْرَاضِ دَرْمَانِ نَاطِقِیْرٍ». الآن می‌خواهیم بگوییم که اگر این فضای گشوده نشود و مرکز شما عدم نشود و زندگی نیاید به سراغ شما، شما مقاومت کنید و ناکسان را گستاخ کنید، خودتان هم ناکس بشوید، امکان ندارد این مریضی شما درست بشود، زندگی شما درست بشود. این‌ها را برای این می‌خوانم.

درمان‌های ژاژ یا درمان‌کننده‌های ژاژ به شما نمی‌توانند کمک کنند. یک کسی که من ذهنی دارد در هر مقامی است با من ذهنی‌اش حرف می‌زند هیچ کاری برای شما نمی‌تواند بکند، مخصوصاً شما را از دردهای من ذهنی نمی‌تواند رها کند، بدتر می‌کند، مطمئن باشید. خواندیم، پس خداوند چه گفته؟

«... وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى...»

«... و هنگامی که تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی، بلکه خدا پرتاب کرد...»

(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷)

دارد می‌گوید که هر موقع که فکر می‌کنی، تو نمی‌کنی او می‌کند. ولی شما من ذهنی را این وسط بگذاری، از طریق من ذهنی‌ات ظاهر می‌شود. فضا را باز کنی، الآن دیگر در خود اصلی تو ظاهر می‌شود این فکر. شما نباید فکرها را کژ کنی با گستاخ کردن ناکسان. پس این بیت می‌گوید که کار خداوند، کار خداوند یعنی شما مرکز را عدم کنی، دوتا چیز: «مرکز را عدم کنی» و «از طریق زندگی، خرد کل فکر کنی»، این بر همه کارها اولویت دارد حتی اگر در پنج‌سالگی، شش‌سالگی، هفت‌سالگی، ده‌سالگی، دوازده‌سالگی، هرچه زودتر بشود بهتر، این نباید بماند تا شصت‌سالگی. درست است؟

نیم بهر حق شد و، نمی هوا

شرکت اندر کار حق، نبود روا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۷۷)

درست است؟ اگر هشپاری داشته باشید، نصفش، پنجاه درصدش مال زندگی باشد، هشپاری حضور باشد، نصفش هم هشپاری من ذهنی، این‌جا یک توازی برقرار است؛ ولی اگر بیشتر بشود، اگر شما بخواهید که بشود



هشتاد درصد هشیاری جسمی، شما در کار خداوند دارید دخالت می‌کنید. شرکت یعنی شریک قرار دادن به خدا. «شرکت اندر کار حق»، شما فضا را باز می‌کنید زندگی فکر می‌کند. هرچه شما شروع کنید با من‌ذهنی فکر کردن دارید در کار خداوند شریک می‌شوید، می‌گویید ما هم هستیم.

بالاخره خدایا شما می‌خواهی شصت درصد تو باش، چهل درصد هم ما هستیم. به اندازه چهل درصد خراب می‌کنیم. شریک شدن در کار خداوند روا نیست. تعادل که دیگر نتوانیم ضرر بزنیم به خودمان، است پنجاه پنجاه. همین‌که، الآن پنجاه پنجاه نیست، شما اگر درست دقت کنید شما هشتاد نود درصد هشیاری جسمی هستید، هوا هستید، بعضی موقع‌ها هم صد درصد. شما به من بگویید چقدر فضا باز می‌کنید؟ اگر پنجاه درصد فضاگشایی می‌کنید، پنجاه درصد فضا بندی، حالا می‌روید، یک جوری زندگی شما متعادل می‌شود. ولی به محض این‌که از پنجاه درصد بیشتر بشود، شما دیگر در کار خداوند دارید دخالت می‌کنید. و ما متأسفانه در موارد پیشرفته خواهید دید که ما نود درصد هشیاری جسمی هستیم. اصلاً شما هشیاران فضاگشایی می‌کنید؟ تا حالا به صنّ دست زدید؟ بگویید که آقا این فکر از من بوده و خلاق است، یعنی خداوند به من کمک کرد این فکر را خلق کنم؟ یعنی این بیت را اجرا کنم: گفته شما فکر نمی‌کنید من فکر می‌کنم.

پس شما خاموش باشید، اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

اَنْصِتُوا: خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید.

تا حالا زبان‌تان خداوند شده که هشیار بودید به آن؟ از خودتان بپرسید. یا همه‌اش من‌ذهنی‌تان حرف زده؟ آخر من‌ذهنی امان نمی‌دهد! این فکر بعد از این فکر، آن فکر به آن فکر، اصلاً فکر بعد از فکر، برای همین من‌ذهنی به وجود می‌آید. اگر فرصت می‌داد، این خیاط به ما نمی‌دزدید پارچه را، بالاخره یک دفعه این پارچه رسان می‌شد. همه‌اش تنگ! آن قدر می‌دزد که همه‌اش ما در انقباض هستیم. درست است؟

گِردِ نَفْسِ دزد و کار او میپچ هرچه آن نه کارِ حق، هیچ است هیچ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۶۳)

«گِردِ نَفْسِ دزد»، این خیاطِ پارچه‌دزدنده، هشیاری جسمی میپچ، اهمیت نده، این را به کار نینداز. غیر از این‌که شما فضاگشایی کنید زندگی حرف بزند و عمل کند، بقیه چیزها هیچ است، یعنی فقط خراب‌کاری است.

هر کجا این نیستی افزون‌تر است کار حق و کارگاهش آن سر است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

الآن دیگر شما می‌دانید هر کسی مرکزش را عدم می‌کند یعنی فضا باز می‌کند، باز می‌کند، باز می‌کند،

حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

اگر لحظه به لحظه شما الگوهای انقباض را تعطیل می‌کنید، گستاخ‌ها را به مرکزتان راه نمی‌دهید و فضا باز می‌شود، کارگاه خداوند آن‌جا است، در آن مرکز است. پس شما خودتان را مقایسه نکنید، حواستان روی خودتان باشد، مرتب منبسط بشوید. «هر کجا این نیستی» یعنی فضای گشوده شده، مرکز عدم بیشتر است، کار خداوند و کارگاهش در آن مرکز است. اگر در مرکز شما نیست ببینید چرا نیست. فضا را باز کنید کارگاه خداوند می‌آید به مرکز شما.

گر نماید غیر، هم تمویه اوست ور رود غیر از نظر، تنبیه اوست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۵۶)

تمویه: زراندود کردن، آب طلا دادن، آب نقره دادن، در این‌جا به معنی ظاهرسازی و وارونه‌کاری

پس یقین گشتش که جذبه زآن سری است کار حق هر لحظه نادرآوری است (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۵۷)

اسب سنگین، گاو سنگین، ز ابتلا می‌شود مسجود، از مکر خدا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۵۸)

درست است؟ تمویه: زراندود کردن، آب طلا دادن، آب نقره دادن، در این‌جا به معنی ظاهرسازی و وارونه‌کاری است.



«گر نماید غیر، هم تمویه اوست»، می‌گوید اگر «غیر» بیاید به مرکز ما، گستاخ بیاید به مرکز ما، باز هم به اصطلاح تمویه او است، ظاهرسازی او است. توجه کنید می‌گوید مرکزتان جسم می‌شود کار او است، مرکزتان عدم می‌شود باز هم کار او است، کار خداوند یعنی. «تنبیه» در این جا بیداری است. «ور رود غیر از نظر»، اگر این گستاخ از مرکزتان برود و شما یک لحظه بیدار بشوید این بیداری او است. شما نیاید استدلال کنید حالا که دست او است بیاید درست کند، نه. می‌گوید که به وسیله درمان ژاژ، به وسیله من‌ذهنی هیچ چیزی درست نمی‌شود؛ فقط من می‌خواهم این را شما بفهمید. در نتیجه دم به دم من‌ذهنی نمی‌گذارید.

«گر نماید غیر» یعنی اگر غیر بیاید به مرکز شما و غیر را ببینید، غیر یعنی غیر از خداوند، همین ناکسان، گستاخان. هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد غیر است و غیر یعنی غیر از خداوند. «گر نماید غیر»، اگر غیر می‌آید مرکز شما، باز هم می‌گوید تمویه او است. یعنی اگر شما قلبی می‌شوید، خیاط دزد می‌شوید، او می‌کند. چرا می‌کند؟ برای این که شما هشیاری جسمی را می‌خواهید حفظ کنید، برای این که شما فکر می‌کنید شما یک کاره‌ای هستید.

یک مطلب را برای خودتان روشن کنید، برای خودتان، که من کاره‌ای نیستم، به عنوان من‌ذهنی جدی نیستم، کاره‌ای نیستم، نمی‌توانم، عاجز هستم. این‌ها را به خودتان تلقین کنید و یک موفقیتی پیش می‌آید نگویید من خودم کردم. این ابیات این‌ها را می‌گویند دیگر. می‌گوید «خودم بیدار شدم ها، می‌بینی؟ خودم خودم را بیدار کردم، نه».

«گر نماید غیر، هم تمویه اوست». اگر غیر را، گستاخ را می‌آورد مرکز شما، او می‌کند. و اگر غیر را از نظر شما دور می‌کند و شما را به خودش زنده می‌کند بیداری او است. پس شما الآن یقین می‌کنید که جذب آن‌سری است، این‌سری نیست. شما با من‌ذهنی نمی‌توانی کاری کنی، چیزهای خوب را به خودت جذب کنی. کارگاه حق باید در مرکزتان درست بشود، شروع بشود.

و کار حق هم، کار او هم «نادرآوری». نادرآوری یعنی هر لحظه فکر جدید، «هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد». فکر شما این لحظه به وسیله زندگی خلق می‌شود، نه از ذهنتان بیرون کشیده می‌شود. «کار حق هر لحظه نادرآوری است».

«اسب سنگین، گاو سنگین، ز ابتلا». می‌گوید یک انسان از مکر خداوند، مکر در این جا تدبیر خداوند، تدبیر قضا. ببینید یعنی شما با من‌ذهنی و تدبیر من‌ذهنی و درمان ژاژ می‌روید جلو، ولیکن نیستید شما، در نتیجه چه



می‌شود؟ اسب سنگین، یعنی اسب ساخته‌شده از سنگ، و گاو ساخته‌شده از سنگ، منظورش همین من‌ذهنی است، «ز ابتلا» یعنی از روی مرض یا امتحان، می‌شود مسجود ما، یعنی ما به اسب سنگی و گاو سنگی سجده می‌کنیم، تعظیم می‌کنیم، می‌پرستیم، از تدبیر خداوند. و الآن همین‌طور است، ما به من‌ذهنی سفت‌تر از سنگ، بی‌خردتر از گاو داریم سجده می‌کنیم و این از تدبیر خداوند است. مگر در این‌جا تدبیر است. مگر را شما نباید فکر کنید که خداوند مکار است، نه. چون ما به «ژاژدرمانی» ایمان داریم، دیگر دور می‌شویم و در فکرهایمان، در تدبیرهای غلطمان دور می‌شویم.

و شما هر تدبیری، هر فنی می‌زنید، زندگی یک فن دیگر می‌زند تا به شما حالی کند به‌عنوان من‌ذهنی نمی‌توانید کاری کنید، مرکز را باید خالی کنید، مرکز را باید از گستاخان خالی کنید. برحسب گستاخان حرف بزنید عمل کنید، نابود خواهید شد. این‌ها را می‌خواهد بگوید. درست است؟

پیش کافر نیست بُت را ثانی‌ای

نیست بُت را فرّ و نه روحانی‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۵۹)

چیست آن جاذبِ نهان اندر نهان

در جهان تابیده از دیگر جهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۶۰)

کافر بت‌پرست من‌ذهنی که فقط بت‌های مرکزش را می‌پرستد، دیگر غیر از بت چیز دیگری نمی‌شناسد، خدا را نمی‌شناسد. شما به خودتان نگاه کنید بگویید من غیر از چیزهای مرکزم که بت من هستند می‌پرستم، واقعاً خدایی را می‌پرستم؟ اگر می‌پرستید باید فضاگشا باشید. به شما می‌گوید این بت‌ها که سنگی هستند، سفت‌تر از سنگ هستند، بی‌عقل‌تر از گاو هستند، هیچ‌گونه شکوه و فرّ خدایی ندارند.

و از شما یک سؤال می‌کند، آن چیزی که شما را از آن جهان جذب می‌کند یعنی خداوند، «چیست آن جاذبِ نهان اندر نهان»، نهان اندر نهان یعنی خیلی نهان که با ذهن دیده نمی‌شود و شما می‌خواهید با ذهن ببینید، که «در جهان تابیده از» آن جهان، همین نور خداوند است که به محض این‌که شما فضا باز بکنید به مرکز شما می‌تابد. و در آن بیت‌ها بود که نادرآور:

پس یقین گشتش که جذبه ز آن سرّی است

کارِ حق هر لحظه نادرآوری است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۵۷)

شما از خودتان بپرسید که آیا در زندگی من «نادر آوری»، فکر جدید، الگوی جدید فکری لحظه به لحظه عوض می‌شود؟ یا ثابت است، کهنه است، قدیمی است، پوسیده است؟ شما نادر آور هستید؟ از خودتان بپرسید.

هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد شیرین تر و نادرتر زآن شیوه پیشینش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۲۷)

هر لحظه و در تمام عمر، زندگی اگر شما فضا را باز کنید یا وصل باشید، یک شیوه نو، یک فکر نو، یک عمل نو، یک حال نو برای شما در نظر گرفته که از شیوه پیشینش بهتر است، چرا؟ فضا بیشتر گشوده می‌شود. و این بیت:

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ
كُلُّ شَيْءٍ عَن مَّرَادِي لَا يَحِيدُ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

«در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود.»

یعنی همه صبح‌ها، همه صبح‌ها یعنی همه لحظه‌ها انسان در کار جدید باید باشد. در هر بامداد کار تازه‌ای داریم. یعنی وقتی فضا باز می‌شود زندگی عمل می‌کند، هر لحظه یک کار جدید، هر لحظه یک فکر جدید. و می‌گوید هیچ چیزی، هیچ کاری در این جهان از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود، خداوند می‌گوید، زندگی می‌گوید به شما.

شما باید مرکز را خالی کنید. ژاندرمانی را بگذار کنار، خودت را جدی نگیر، گستاخ‌هایت را به مرکز نیاور، من هر لحظه یک فکر جدید دارم، فکرهای پوسیده را به‌کار نگیر، سبب‌سازی نکن، مقاومت نکن، هوم؟ در هر لحظه من کار جدید دارم و تمام کارهایت هم زیر نظر من است، به‌عنوان من‌ذهنی ژاندرمانی نکن، وقت را تلف نکن.

«يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ»

«هر کس که در آسمان‌ها و زمین است سائل درگاه اوست، و او هر لحظه در کاری جدید است.»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۹)

و شما لطف کنید این را یاد بگیرید که آیا خداوند در این لحظه در کار جدید است، من هم در کار جدید هستم؟ یا فکر یک دقیقه پیش را می‌کنم و تکرار می‌کنم؟ اگر تکرار می‌کنید من‌ذهنی دارید. اگر من‌ذهنی دارید، شاخ گستاخ دارید و بدانید که شاخ گستاخ شما در طول زمان شکسته خواهد شد.



و اجازه بدهید این چند بیت هم که همیشه می‌خوانیم، باز هم تکرار کنیم در این ترکیب و ترتیب باشد. در بیت‌های گذشته واژه‌های «ناکس»، «گستاخ»، «خَس»، این‌ها را به‌کار بردیم، الآن بدانید که کَس در مقابل ناکَس. کَس کسی است که از جنس خداوند است، مرکزش عدم است، فضاگشا است یا وصل است یا در هوای وصل است، گفتم، و این اسمش «راست» است، جزو «راستان» است. درست است؟ وگرنه از «ناراستان» است. به شما می‌گوید:

راست کُن اجزات را از راستان
سر مکش ای راسترو، زآن آستان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۱)

هم ترازو را ترازو راست کرد
هم ترازو را ترازو کاست کرد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۲)

هرکه با ناراستان هم‌سنگ شد
در کمی افتاد و، عقلش دنگ شد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۳)

هم‌سنگ: هم‌وزن، همتایی، در این‌جا مصاحبت
 دنگ: احمق، بی‌هوش

تمام اجزایت را، فکرهایت را، این اجزای بدنت را از راستان، راستان مثل مولانا هستند که تمام وجودشان، تمام چهار بُعدشان به‌وسیله زندگی راست شده. شما هم اگر فضا را باز کنید تمام اجزایتان از طریق زندگی راست می‌شود، وگرنه ناراست می‌شود. شما سؤال کنید من از جنس راستان هستم؟ پایین لفظ «غیر» را به‌کار می‌برد، غیر. درست است؟ غیر یعنی کسی که الآن از جنس زندگی نیست، از جنس من‌ذهنی است. و می‌گوید در اصل تو «راسترو» هستی، مقاومت نکن، از کدام «آستان»؟ از آستان بزرگان و با فضاگشایی از آستان خداوند.

شما ببینید که ترازوی شما را یک ترازوی راست راست می‌کند، ترازوی مولانا ترازوی شما را و عقل سنجش شما را درست می‌کند. «ترازو را ترازو» راست می‌کند، «ترازو را ترازو» کژ می‌کند. شما به یک من‌ذهنی گوش کنید، به یک گستاخ گوش کنید، ایمان به ژاژدرمانی داشته باشید، ترازویتان ناراست می‌شود، کژ می‌شود. یعنی غلط فکر می‌کنید، غلط سبب‌سازی می‌کنید، غلط می‌سنجید. یک‌دفعه می‌بینید یک کاری را شروع کردید جلو رفتید، همه‌اش غلط بوده، فکرهای غلط، عمل‌های غلط.



هر کسی با ناراستان قرین بشود، «هم‌سنگ» بشود، دوست بشود، خیاط دزد از او می‌دزدد، همه‌چیز کم می‌آید، «در کمی» می‌افتد و عقلش بی‌عقل می‌شود، «دَنگ» می‌شود، گنج می‌شود. خواندیم. حالا این بیت، این بیت می‌گوید به گستاخان سخت بگیر:

رُو أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ بَاشْ خَاکِ بَرِ دِلْدَارِیِ اَغْيَارِ پَاشْ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۴)

«برو نسبت به کافران سخت و باصلابت باش و بر سر عشق و دوستی نامحرمان بَدَنهاد، خاک پِشاش.»

این بیت مهم است. دارد می‌گوید که شما سخت بگیر به این گستاخان که می‌خواهند بیایند به مرکزت. کفار کسانی هستند که از جنس من‌ذهنی هستند، ناکس هستند و ممکن است وضعیت باشد، ممکن است یک چیزی در فکر باشد، فکر یک چیزی باشد یا اصلاً شخص باشد و بیشتر اشخاص را دارد می‌گوید. نمی‌گوید برو اشخاص را بکش، از هر کس خوست نمی‌آید بگو کافر است بکش، نه این را نمی‌گوید. می‌گوید تو گستاخ نکن غیر را. آغیار جمع غیر است.

«رُو» سخت بگیر. سخت بگیر یعنی نگذار مرکزت بیاید. هر چیزی را که ذهن نشان می‌دهد غیر است، نگذار به مرکزت بیاید، سخت بگیر و طمع نکن در «دلدارِی» آن‌ها. در غزل هم می‌گوید، مگر می‌توانند این‌ها چیزی به شما بدهند؟ در غزل می‌گوید این‌ها خودشان کارخانه دردسازی هستند، مگر می‌توانند دردهای شما را کم کنند؟ دردهای شما را زیادتر می‌کنند. «خاک بر دلدارِیِ آغیار پاش»، ولی ما نمی‌پاشیم، ما نمی‌پاشیم، ما از من‌های ذهنی کمک می‌گیریم. چرا شما عاشق من‌های ذهنی و دلدارِی آن‌ها هستید؟

«... أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ ...»

«... بر کافران سخت‌گیر و با خود شفیق و مهربان ...»

(قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۲۹)

این آیه است، آیه قرآن است.

بَرِ سَرِ اَغْيَارِ چُونِ شَمَشِيرِ بَاشْ هَیْنِ مَکْنِ رَوْبَاهِ بازِیِ، شَیرِ بَاشْ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵)

تا ز غیرت از تو یاران نَسْکَلَنْد زآنکه آن خاران عدوّ این گُلَنْد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۶)

سکلیدن: پاره کردن، بُردن

«اَغیار» همین ناکسان هستند، همان کسانی که از جنس من ذهنی هستند. دوباره شما به خودتان نگاه کنید بگویید من از جنس غیر هستم؟ اگر مرکزتان عدم نیست از جنس غیر هستید. سخت بگیر به من ذهنیات، به حرف‌هایش گوش نده. گفت حرف‌هایش «حلقه بر در»، بشنو، جدی بگیر، خواسته‌هایش را جدی نگیر.

بر سرِ اَغیار مانند شمشیر باش، نه این‌که بکش، سخت بگیر. «روباه‌بازی»، شما می‌دانید یک کاری غلط است ولی باز هم می‌کنید. شما می‌دانید غیر، کسی که من ذهنی دارد، ژاژدرمانی دارد، به شما نمی‌تواند چیزی بدهد، باز هم می‌روید با او رفیق می‌شوید، برای این‌که در من ذهنی یک الگو هست طمع، در غزل هم هست، می‌گوید در اثر طمع، خودت خودت را گول نزن، این‌ها چیزی به تو نمی‌توانند بدهند.

بر سرِ اَغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه‌بازی، شیر باش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۵)

«تا ز غیرت از تو یاران نَسْکَلَنْد»، یاران عشقی غیرت دارند. الآن کجا داریم می‌رویم؟ می‌گوید که شما فضا را باز کن نگذار کسی این فضا را ببندد. و اگر فضا بسته نشود تو از جنس خداوند می‌شوی، از جنس عشق می‌شوی. درست است؟ این‌ها یاران هستند، این‌ها غیرت دارند، مولانا غیرت دارد، خداوند غیرت دارد. اگر شما من ذهنی داشته باشی، ناکس باشی، نمی‌توانی وارد فضای یکتایی بشوی، نمی‌توانی دوباره برگردی با خداوند یکی بشوی، نمی‌توانی به آن منظوری که آمدی و زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت خداوند بوده برسی، نمی‌توانی. زندگی غیرت دارد، می‌گوید تو می‌آیی بالا به‌عنوان من ذهنی، نمی‌توانی، تو به‌صورت من باید بیایی بالا. ولی خب ژاژدرمانی نمی‌گذارد، طمع نمی‌گذارد. می‌گوید آقا من تنها هستم، من‌های ذهنی اقلّاً من را از تنهایی درمی‌آورند. من‌های ذهنی به تنهایی شما اضافه می‌کنند، نمی‌توانند شما را از تنهایی در بیاورند.

تنها راه شما این است که بگویید این اَغیار یعنی غیرها، من‌های ذهنی به من نمی‌توانند کمک کنند، از این‌ها جدا بشوی و فضا را باز کنی و از زندگی، خداوند کمک بگیری. نه؟ برای این‌که این «خاران»، این اَغیار، عدوّ این گُل



بی‌نهایت و ابدیت شما هستند. گل، شما شکوفا می‌شوید به آن منظورتان. هی فضا باز می‌شود شما از جنس زندگی دارید می‌شوید، این همان گل است. این آغیار دشمن آن هستند. درست است؟

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖

گنج
حضور

یک بيتی براي تان می خوانم، می گوید که کاسه و کیسه خداوند، و یعنی لطف خداوند به مرکز ما، به هشیاری ما و نعمت های بیرونی، مال کسی است که خاموش باشد.

مَنْ صَمَّتْ مِنْكُمْ نَجَا، بَدْ يَاسِهَاشْ خاموشان را بود کیسه و کاسه اش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۱۱)

«قانون و قاعده صدر جهان این بود که «هر کس خاموش باشد نجات می یابد». او از کیسه و کاسه زرش تنها به کسانی که ساکت بودند و تقاضایی نداشتند، می بخشید.»

یاسه: یاسا، قاعده، قانون

پس قانون و قاعده خداوند، که در این جا البته نوشته صدر جهان، که هر کس خاموش باشد نجات می یابد. شما می دانید هر کسی که بتواند من ذهنی را خاموش نگه دارد، جلوی حرف زدنش را بگیرد، این آدم نجات پیدا خواهد کرد. شما الآن می دانید که ژاژدرمانی، حرف های من ذهنی خودتان یا من های ذهنی به شما کمک نخواهند کرد. و آن ابیات را باز هم تأکید می کنم:

خادع دردند درمانهای ژاژ رهزنند و زرستانان، رسم باژ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۰۵)

خادع: فریبکار، نیرنگ باز

ژاژ: بیهوده، یاوه

باژ: باج، خراج

درمان کننده های ژاژ که من ذهنی دارند، همه اش فقط حرف می زنند، حرف هشیاری جسمی را می زنند، سبب سازی ذهنی می کنند، ولی فضای درونشان باز نیست، این ها نجات پیدا نمی کنند، دیگران را هم نمی توانند نجات بدهند، ادعا دارند که من درد را می چینم، خودشان از جنس درد هستند. پس این یادمان باشد کسی که ساکت شد نجات پیدا می کند. بله این هم:

«مَنْ صَمَّتْ نَجَا.»

«هر که خموشی گزید، رستگار شد.»

(حدیث)

نجات پیدا کرد. هر کسی من ذهنی اش را ساکت کرد، نجات پیدا کرد. و عرض کردم شما بگویید که حرف زدن من با من ذهنی فایده ندارد، حرف زدن دیگران هم فایده ندارد، بنابراین کسانی هم که می آیند با من می خواهند



حرف بزنند من ذهنی مرا بالا بیاورند، به من ضرر خواهند زد، من را درمان نخواهند کرد. کدام درد را؟ درد همانیدگی.

انبیا گفتند: در دل علتی است که از آن در حق شناسی آفتی است (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

علت: بیماری

چرا می‌گوییم حق شناسی؟ گفتیم ما به صورت هشیاری خدایی، هشیاری زندگی بی‌فرم می‌آییم به این جهان، قبل از ورود مرکزمان عدم است، می‌آییم مرکزمان را جسم می‌کنیم. اگر فضا گشوده نشود و این ذهن ساکت نشود، زندگی به ما نمی‌تواند، خداوند نمی‌تواند کمک کند.

اگر کسی خاموش بشود، من ذهنی را خاموش کند و به خودش تلقین کند که حرف‌های مردم نباید من را تحریک کند، گستاخ نکنم، حرف‌های مردم را «حلقه بر در» بکنم و خودم هم به حرف‌های خودم گوش ندهم، این‌ها را جدی نگیرم، خودم را هم جدی نگیرم، فقط خداوند است که مهم است و آن هم از طریق مرکز من کار دارد، به من می‌تواند کمک کند، وگرنه این گوشت و پوست و استخوان چیز مهمی نیستند، اصلش آن فضای گشوده شده است. اگر این‌ها را نداند، به عمل درنیورد نمی‌تواند نجات پیدا کند. بله این سه بیت را خواندم:

گستاخ مکن تو ناکسان را
در چشم، میار این خسان را
دَرزِی دزدی چو یافت فرصت،
کم آرد جامهٔ رَسان را
ایشان را دار حلقه بر در
هم نیز نه‌آند لایق، آن را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

خَس: فرومایه و پست

دَرزِی: خیاط

رَسان: رسنده، رساننده، جامهٔ رَسان یعنی لباسی که به اندازه و مناسب، دوخته شده باشد.

این سه بیت اول است دوباره، این‌ها را هی تکرار خواهیم کرد که خیلی خوب یاد بگیریم. شما یاد گرفتید که ناکسان را که ذهن نشان می‌دهد، در اثر مقاومت به مرکزتان نیاورید، و این‌ها را مهم ندانید، این‌ها خس هستند.



اگر ناکسان را بیاورید به مرکزتان در اثر مقاومت و جدی گرفتن آنها، اینها گستاخ هستند، می‌خواهند بیایند مرکز شما، یک درزی دزد، خیاط دزد درست می‌شود و تمام پارچه‌های شما را در هر لحظه می‌دزد و در نتیجه همه چیز نارسان می‌شود. مثلاً وقتتان دزدیده می‌شود، نمی‌فهمید چرا. درست است؟ سلامتی‌تان به خطر می‌افتد.

گفتیم موقع ورود به این جهان همه چیزمان کامل بوده. همه را ما خودمان دزدیدیم با من‌ذهنی‌مان، و اگر گستاخان یعنی من‌های ذهنی در ما را تق‌می‌زنند، فقط بگذار بزنند، گوش بده چه می‌گویند، کار خودت را بکن. می‌گوید حتی به گوش دادنشان هم لایق نیستند. یعنی ارزش گوش دادن به حرف‌های من‌ذهنی ندارند. من‌های ذهنی حرف می‌زنند، حرف‌هایشان ارزش گوش دادن، شنیدن را هم ندارند، بگذارید در شما را بزنند. ولی گستاخان، برای همین شروع کرده، گستاخان ول نمی‌کنند شما را، هی در شما را می‌زنند، شما در را باز نکنید.

پیش‌ت به فسون و سُخره آیند از طَمَع، می‌پوش این عیان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

می‌گوید این‌ها می‌آیند برای مسخره تو و برای افسون کردن، فریب دادن تو. بالاخص من‌های ذهنی در شما را می‌زنند، گستاخ هستند، می‌خواهند بیایند به مرکز شما. شما یک انسان هستید باید توجه کنید که یک سری آدم‌ها هستند به‌عنوان من‌ذهنی، این‌ها گستاخند، می‌خواهند بیایند به مرکز شما. یا نه ذهنتان یک چیزهایی را جدی کرده، این‌ها گستاخ هستند، می‌خواهند به مرکز شما بیایند.

چرا اسمش را گستاخ گذاشته؟ برای این‌که مرکز شما جای خداوند است. گفت «کار حق بر کارها دارد سبق» یعنی هرچه زودتر مرکز شما باید از جنس زندگی بشود و زندگی حرف بزند، هرچه زودتر. اگر چیزها باشند، این غلط است.

پس این‌ها درتان را می‌زنند، بیایند برای افسون، فریب دادن شما، سحر کردن شما و مسخره کردن شما به‌عنوان امتداد خداوند. ما الآن مسخره نشدیم این‌جا؟ یک کسی حرفی به شما می‌زند، شب خوابتان نمی‌برد به‌عنوان امتداد خداوند، مسخره نشدید؟ کوچک نشدید؟ دست نینداختند شما را؟ زندگی شما را بر باد می‌دهند، دست نینداختند شما را؟



حالا تو طمع نکن. طمع یکی از الگوهای من‌ذهنی است. طمع یعنی چیزی خواستن از جهان بیرون، که چیزها در مرکزتان هست. طمع یعنی چیزی خواستن، [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] زندگی خواستن، خوشبختی خواستن، از آن نقطه‌چین‌ها یعنی همانیدگی‌ها، غرض‌ها. حالا طمع نمی‌گذارد، خب آقا من می‌دانم این من‌ذهنی دارد، دائماً هم منفی حرف می‌زند، نمی‌دانم خراب‌کار است، غیبت می‌کند، ولی آدم را از تنهایی بالاخره درمی‌آورد.

آدم را از تنهایی در نمی‌آورد، این طمع است. شما بگو من از ناکسان، من‌های ذهنی هیچ‌چیز نمی‌خواهم، از این من‌ذهنی خودم هم هیچ‌چیز نمی‌خواهم. چیزهایی که این می‌گوید، برو دنبالش با آن همانیده بشو، بگو نه، من نمی‌خواهم چیزی، این طمع است.

حرص یعنی زیاد خواستن از این. می‌گوییم آقا این قدر اضافه کن تو را خدا، این پول ما را یک خرده اضافه کن، ما خوشحال می‌شویم. همانیدگی این‌طوری است دیگر. غرض یا همانیدگی اضافه می‌شود من‌ذهنی خوشحال می‌شود.

من‌ذهنی خوشحال می‌شود، اصل شما نه. الان ما می‌خواهیم بگوییم تو اصل باش، آن که از آن‌ور آمدی باش. پس بنابراین از طمع تو این یک چیز آشکار را نپوشان. «از طمع، مپوش این عیان را»، عیان و عیان هر دو می‌تواند درست باشد تلفظش. کدام عیان را، آشکار را؟ که بابا این‌ها، ناکس‌ها، من‌های ذهنی می‌خواهند شما را بیایند افسون کنند، فریب بدهند، تنهاتر کنند و مسخره کنند. این آشکار است، از طمع خودت این را نپوشان.

حالا شما متوجه شدید؟ با طمع نمی‌خواهید بپوشانید؟ پس بنابراین تمام الگوهای طمع را از کار بیندازید. هر موقع من‌ذهنی شما می‌گوید از این چیز یک چیزی بخواه، با این شخص یک چیزی می‌دهد ها به شما، برو دنبالش، بابا بگو هیچ‌چیزی نمی‌دهد این، من انتظار ندارم این به من چیزی بدهد.

مگر آدم‌هایی در سطح مولانا یا عاشقان، آن‌هایی که در غزل گفته، آن‌هایی که به دوست وصل هستند یا هوای دوست دارند. آن‌هایی که از جنس جهان هستند، جهان، جسم در مرکزشان است، هیچ‌چیزی به شما نمی‌توانند بدهند. غزل دارد می‌گوید. این بیت‌ها را می‌خوانم تا بهتر بفهمیم:

حازمی باید که ره تا ده برد
حزم نبود طمع طاعون آورد
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۵)

حازم: محتاط و زیرک، باتدبیر
 حزم: تأمل با هشیاری نظر

او یکی دزدست فتنه سیرتی چون خیال او را به هر دم صورتی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۶)

کس نداند مکر او الا خدا در خدا بگریز و وارِه زان دغا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷)

دغا: حيله گر

درست است؟ یک حزم کننده، دورانديش، فضاگشا، توجه کنید حزم چیست؟ حزم البته با فضاگشایی می آید، اگر فضا را نمی توانید باز کنید، حداقل استدلال کنید. استدلال کنید با ذهن، چه می تواند به من بدهد؟

شما می گویند این پول من را زیاد می کند، این آدم می تواند کمک کند پولم زیاد بشود. بابا تو نخواه. از تنهایی دربیانورد، دوستم بشود، من اصلاً دوست ندارم، این من ذهنی دوستم بشود.

او دردهایش را می خواهد به شما بدهد، از درد می خواهد حرف بزند، می خواهد تو را ژاژدرمانی کند. شما نگاه کنید ژاژدرمانی من های ذهنی درواقع خواندن قصه دردها است. آی شما بنشین تمام دردهای گذشته ات را به من بده، بگو، من هم همین طور. این می شود ژاژدرمانی، در حالت تخریب ماکسیمم (حداکثر: maximum) «حازمی باید که ره تا ده برد» یک حازم می خواهد که راه پیدا کند از این ذهن به فضای گشوده شده.

اگر حزم نباشد، یعنی شما استدلال نکنید که بابا من از این شخص که من ذهنی دارد، ناکس است، هیچ چیز نمی خواهم، نمی خواهم من را از تنهایی دربیانورد. حزم نباشد، طمع آدم را مریض می کند، مرض لاعلاج می آورد. طاعون در این جا واقعاً طاعون نیست، بلکه یعنی همین مرض من ذهنی است. این فهمیدیم خیاط دزد است که آشوب ایجاد می کند تا عمر شما را بدزدد. بله؟ راه شما را بزند، زَر شما را بگیرد، باج بگیرد.

شما نگاه کنید بچه ها می آیند به این جهان، تازه این جا رسیدند، برای بودن در این جا باید باج بدهند به ما. باجشان چیست؟ چه باج می گیریم؟ زندگی شان را. هان، با این همانیده بشو با این همانیده بشو، درد من را بگیر. مادر نگاه می کند به بچه، دردش را می ریزد به جانش. بابا من رسیدم این جا، برای زندگی در این جا باید به شما باج بدهم؟ آن هم زندگی ام را؟ آخر این درست است؟



ما به‌عنوان خیاط دزد از همدیگر زندگی می‌دزدیم، این درست است؟ نه، درست نیست، «او یکی دُزدست فتنه‌سیرتی»، فتنه یعنی آشوب، به‌هم می‌ریزد زودی زندگی شما را می‌دزد. «چون خیال او را به هر دم صورتی»، به‌صورت خیال می‌آید، قبلاً هم گفته‌ام اگر به‌صورت صورت نیاید به‌صورت فکر می‌آید. مکر این خیاط دزد را، مکر این من‌ذهنی را هیچ‌کس نمی‌داند غیر از خدا، پس فضا را باز کن به خدا بگیریز، و بازره یا واره از این دغا، از این حقه‌باز یعنی من‌ذهنی. درست است؟

من این بیت‌ها را تکرار می‌کنم که تسلسل ابیات در غزل گم نشود. امیدوارم شما بروید غزل را پشت سرهم بیت‌ها را بخوانید، خواهید دید که بیت به‌اصطلاح مابعد، بیت قبل را تکمیل می‌کند. مثلاً الآن خواندیم مردم حرف می‌زنند، عمل می‌کنند، این‌ها را به‌صورت حلقه در نگه دار، بشنو، ولی اهمیت نده، تو نیاور، جدی نگیر. اگر این‌ها در را باز کنی، می‌آیند تو را افسانه می‌کنند، افسون می‌کنند، سحر می‌کنند، مسخره می‌کنند، و از طمع آن را نپوشان. بیت بعدی:

ایشان چو ز خویش پُر غمان‌اند

چون دور کنند ز تو غمان را؟!

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

درست است؟ در را می‌خواهی باز کنی از طمع؟ که بیاید حالم خوب بشود. بله، حال من‌ذهنی‌ات ممکن است خوب بشود، ولی آن‌ها، یعنی گستاخان، خسان، من‌های ذهنی، وقتی در مرکزشان کارخانه دردسازی دارند، پر از غم هستند از خودشان، تو هم ندادی، از خودشان، دردساز هستند، چه‌جوری غم‌ها را از تو جدا می‌کنند؟ شما جواب بده. پس چرا من‌های ذهنی را گستاخ می‌کنید بیایند به مرکز شما، با آن‌ها همانیده می‌شوید؟ با آن‌ها قرین می‌شوید؟

ایشان چو ز خویش پُر غمان‌اند

چون دور کنند ز تو غمان را؟!

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

غم‌ها را از تو چه‌جوری دور می‌کنند؟ چه‌جوری غم‌های شما را کم می‌کنند؟ ژاژدرمانی، کسی که نشسته تمام مصیبت‌های زندگی‌اش را به تو می‌گوید الآن و شما را مصیبت‌زده می‌کند، چه‌جوری غم‌های شما را کم می‌کند؟! شما جواب بدهید. نمی‌کند، زیادتر می‌کند، بی‌حال‌تر می‌کند، گیج‌تر می‌کند شما را. پس گستاخشان مکن که بیایند مرکز شما. خیلی از این نقطه‌چین‌ها درد است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، و مرتب مرکزشان را پر از درد می‌کنند.



چه کسی را راه بده؟ کسانی که فضاگشا هستند [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، کسانی که مرکزشان عدم است، کسانی که مولانا می‌خوانند، کسانی که ابیات را تکرار می‌کنند، کسانی که از جنس شادی هستند، از جنس خرد زندگی هستند، کسانی که صبر دارند، شکر دارند، پرهیز دارند، کسانی که این لحظه را می‌پذیرند، کسانی که چشمه شادی بی‌سبب از مرکزشان جاری است می‌آید بالا، کسانی که خلاق هستند، همین شکل نشان می‌دهد.

گفت: دردت چینم، او خود دُرد بود

مات بود، ار چه به ظاهر بُرد بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۱۰)

دُرد: ناخالصی‌ها و مواد ته‌نشین‌شده مایعات به‌ویژه شراب

این بیت می‌داند در ابیاتِ درمان‌های ژاژ است، گفتم شما حفظ باید باشید. شخصی که می‌آید گستاخ است پیش شما، من ذهنی دارد و ژاژدرمانی می‌کند، در هر سطحی می‌خواهد باشد، به شما می‌گوید دردت را از تو می‌گیرم، بیا پیش من، من با تو حرف بزوم، اما او خودش پر از مواد ذهنی است، دُرد است. دُرد یعنی موادِ ذهنی.

«گفت: دردت چینم، او خود دُرد بود»، او خودش ماتِ غم است، گیر افتاده در مسائش. چه‌جوری می‌تواند مسائل شما را حل کند؟ ار چه که به‌علت ادعایش و گستاخی‌اش می‌گوید من می‌دانم، به من گوش کنید، یک عده‌ای هم دورش جمع شدند. «ار چه به ظاهر بُرد بود»، ظاهراً بُرد است، ولی مات است. چه کسی مات نیست؟ کسی که فضاگشا است، کسی که مرکزش عدم است. کسی که با زندگی در تماس است، او مات نیست. هر کسی مرکزش جسم است، مات است، مات مسائش است، به شما نمی‌تواند کمک کند.

این بیت‌ها را همین‌طور عمداً تکرار می‌کنم. پس آن‌هایی که در شما را می‌زنند گستاخ هستند، می‌آیند به مسخره کردن و فریب دادن شما، طمع نداشته باش، این‌ها از خودشان پر از غم هستند، از شما غم را نمی‌توانند دور کنند. و الآن می‌رسیم به بیت خیلی خوب:

جز خلوتِ عشق نیست درمان

رنج باریک اندهان را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۱۰)

اندهان: جمع اندوه، در این‌جا یعنی صاحبان اندوه.

اندهان یعنی صاحبان غصه و اندوه. پس الآن شما می‌فهمید که با این شکل‌ها [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]، غیر از فضاگشایی و با خداوند یکی شدن که این اسمش «خلوت عشق» است، فضا را باز می‌کنید، مرکزتان عدم می‌شود،

با خداوند یکی می‌شوید، من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ساکت می‌شود، هر کسی ساکت شد نجات پیدا کرد، الآن خواندیم. شما الآن قبول می‌کنید. نمی‌کنید، دیگر باید بیشتر درد بکشید. چقدر باید درد بکشید این بیت را قبول کنید که درمان‌کننده‌های ژاژ، دوستان ژاژ، آن‌هایی که حرف می‌زنند، آن‌هایی که خودشان را جدی می‌گیرند، به‌صورت من‌ذهنی می‌آیند بالا، می‌خواهند بحث و جدل کنند با شما، بگویند حق با من است، شما را به بحث و جدل می‌کشند، این‌ها نمی‌توانند دردهای شما را کم کنند. «جز خلوتِ عشق نیست درمان»، درمان چه؟ درمان همان مرضِ همانندگی که در این شکل دیده می‌شود [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، که:

انبیا گفتند: در دل علتی‌ست که از آن در حق‌شناسی آفتی‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

علت: بیماری

«انبیا گفتند: در دل علتی‌ست»، یعنی مرضی است، «که از آن در حق‌شناسی آفتی‌ست». «در حق‌شناسی آفتی‌ست» یعنی اگر شما خداوند یا زندگی را نشناسید، نتوانید بشناسید، فقط من‌ذهنی و جسم را بشناسید، دیگر به آن منظوری که آمدید زنده نمی‌شوید، یعنی بی‌نهایت و ابدیت او.

«جز خلوتِ عشق نیست درمان»، پس درمان‌های ژاژ درمان نیستند. «رنج باریکِ اندهان را»، رنج باریک یعنی ریشه درد بسیار ظریف آن زیر است که دیده نمی‌شود، باریک یعنی دیده نمی‌شود، صاحبان اندوه را. اگر شما من‌ذهنی دارید، بدانید که در شما یک ریشه‌ای وجود دارد که درد است و الآن شما نمی‌توانید ببینید. ولی اگر فضا را باز کنید، خداوند می‌تواند ببیند، می‌تواند این را درمان کند. پس از یک مدتی فضاگشایی می‌بینید نیست. چه‌جوری؟ او می‌گوید «بشو، و می‌شود» با فضاگشایی شما. پس ریشه درد را پیدا می‌کند و معالجه می‌کند که شما نمی‌توانید ببینید. خواهش می‌کنم این ابیات را حفظ کنید:

انبیا گفتند: در دل علتی‌ست که از آن در حق‌شناسی آفتی‌ست (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۷)

علت: بیماری

نعمت از ویِ جملگی علت شود
طعمه در بیمار، کی قوت شود؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۸)

علت: بیماری



آن‌هایی که پیغام آورده‌اند، در این‌جا انبیا فقط پیغمبران نیستند، مولانا و حافظ و غیره، همه، شما هم می‌توانید پیغام بیاورید. اگر پیغام درست بیاورید همین را خواهید گفت که مرکز انسان پر از همانندگی است، من ذهنی دارد و این مرضی است که او را دچار درد کرده و از خدانشناسی محروم کرده، این را باید بدانید شما. همین آفت، همین علت، فقط با خلوت عشق درمان می‌شود، به طوری که این مرض که درمان می‌خواهیم بکنیم ما، من و شما هم داریم، «نعمت از وی جملگی علت شود»، به علت این مرض که در مرکز ما هست، نعمت‌های خداوند همه‌اش زهرمار می‌شود، همه‌اش هدر می‌رود.

و الآن می‌گویند یک بیماری که واقعاً خیلی بیمار است، اگر غذا می‌خورد نمی‌تواند هضم کند، جذب نمی‌تواند بکند، این به قوت تبدیل نمی‌شود که شما نعمت‌های خداوند را، امروز هم خواندیم، نمی‌توانید جذب کنید، چون من ذهنی دارید، دسترسی به او ندارید او هم به شما دسترسی ندارد. درست است؟ خب این بیت‌ها را باز هم می‌خوانم سریع:

چند خوش پیش تو آمد ای مُصِر جمله ناخوش گشت و صاف او کَدِر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷۹)

مُصِر: اصرارکننده

تو عدوّ این خوشی‌ها آمدی گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۰)

عدو: دشمن

درست است؟ دست زدی یعنی. مُصِر: اصرارکننده. عدو: دشمن. داریم راجع به مرض صحبت می‌کنیم و درمانش. می‌گویند «جز خلوت عشق نیست درمان» به این مرضی که درباره‌اش صحبت می‌کنیم. مهم است شما بفهمید. می‌گویند چقدر چیزهای خوب پیش تو آمد، ای کسی که در راه من ذهنی گستاخ اصرار می‌کنی، که همه‌اش ناخوشی شد! جان ما از آن‌ور صاف آمد، زندگی می‌خواهد کمک کند ما دست به صنع بزنیم، شادی بزنیم، شادی اصیل را تبدیل می‌کنیم به غم! و صنع او را، آفریدگاری او را که در هر لحظه می‌خواهد فکر جدید بیافریند تبدیل می‌کنیم به سبب‌سازی‌های پوسیده پی‌درپی ذهنی.



و ما دشمن این خوشی‌ها هستیم. مگر شما ازدواج نمی‌کنید که خوش بشوید، شاد بشوید، خوشبخت بشوید، محیط گرمی داشته باشید؟ چطوری می‌شود که پس از یک مدتی تبدیل به یک منبع غم می‌شود؟ به‌علت مریضی در دوتا دل. ما دشمن این خوشی‌ها شدیم و به هر چیزی دست می‌زنیم ناخوش می‌شود، چون این علت، این مرض در مرکز ما هست.

**هرکه او شد آشنا و یار تو
شد حقیر و خوار در دیدار تو**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۱)

**هرکه او بیگانه باشد با تو، هم
پیش تو او بس مه است و محترم**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۲)

مه: بزرگ و بلندقدر، بزرگوار

**این هم از تأثیر آن بیماری است
زهر او در جمله جفتان ساری است**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸۳)

جفتان: جمع جفت به‌معنی زوج، قرین، همنشین
ساری: سرایت‌کننده

مه: بزرگ، بلندقدر، بزرگوار. جفتان یعنی جمع جفت است. ساری: سرایت‌کننده. البته «مه» اگر بخوانیم یعنی ماه. «مه» در این‌جا یعنی بزرگ. یک اشکال دارد این من‌ذهنی، هر کسی با ما قرین می‌شود، یار می‌شود، در نظر ما کوچک می‌شود. مثلاً ما به‌عنوان پدر و مادر بچه‌مان را کوچک می‌بینیم، هرچه بزرگ‌تر می‌شود در نظر ما کوچک‌تر می‌شود، بی‌ارزش‌تر می‌شود. بچه‌های مردم خیلی خوشگل‌تر و بهتر می‌شوند.

رفته‌رفته که با من‌ذهنی بزرگ می‌کنیم، در چهارده پانزده‌سالگی بچه ما به ما نگاه می‌کند به‌عنوان یک موجود بی‌ارزش، چه کسی کرده این را؟ ما. برای این‌که من‌ذهنی بار آورديم. این خاصیت است، خاصیت من‌ذهنی است. هر کسی دور باشد، غیر باشد، بیگانه باشد، مهم جلوه می‌کند، هر کسی نزدیک ما بیاید ما حقارت‌مان را، کوچکی‌مان را می‌دهیم به آن‌ها. درست است؟

می‌گویند که این از تأثیر این بیماری است، و این زهر و این خاصیت خراب‌کنندگی و کوچک دیدن در همه جفتان ساری است، یعنی مسری است، از این به آن سرایت می‌کند. یعنی اگر من ذهنی شما داشته باشید، با من رفیق بشوید، من ذهنی شما به من سرایت می‌کند زودی. از دل به دل می‌رود. از راه نهان می‌رود. این طوری نیست که ما حرف بزیم فقط. با حرف هم می‌رود، همه‌جوره می‌رود. چرا این طوری است؟ تا ما مرکزمان را خالی کنیم. خداوند را می‌آوریم، زندگی را می‌آوریم.

اگر نیاوریم، اگر بی‌نهایت و ابدیت او را نیاوریم و به او زنده نشویم، پس برای چه آمده‌ایم این‌جا؟ برای این آمده‌ایم، توجه می‌کنید؟ آمده‌ایم گرفتار یک مریضی‌ای شده‌ایم هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. حالا یک عده‌ای این مرض را دارند، دوباره برگردم یک ذره عقب‌تر [بیت ۲۶۷۷، دفتر سوم] که مرضی داریم که جلوی خداشناسی ما را می‌گیرد، یعنی ما دائماً دیوشناس هستیم، دیوپرست هستیم، من ذهنی‌پرست هستیم، گستاخ‌پرست هستیم، می‌خواهیم گستاخ بشویم، از جنس لطافت و فضاگشایی نمی‌خواهیم بشویم، درحالی‌که به ما گفته‌اند چه؟

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

اگر کسی حق‌شناس باشد خداشناس باشد، باید این طوری باشد هر لحظه فضا را باز کند. و نعمت خداوند تلف می‌شود تبدیل به مرض می‌شود و هرچه که از آن‌ور می‌گیریم، به مسئله تبدیل می‌شود، به مانع تبدیل می‌شود، به درد تبدیل می‌شود. این‌ها را فهمیدیم و به هرچه دست می‌زنیم خراب می‌شود.

بعضی‌ها می‌گویند خب شانس نیاوردیم این همسر ما بد از آب درآمد، بعد می‌روند با یکی ازدواج می‌کنند دوباره آن هم بد از آب درمی‌آید، آن یکی هم بد از آب درمی‌آید، هزارتا هم عوض کنند باز هم بد از آب درمی‌آید. چرا؟ مرکز خودشان است، مرکز خودشان مریض است و هر کسی به ما نزدیک می‌شود، کوچک می‌شود. هر کسی دور می‌شود دور باشد، بزرگ می‌شود. و این مرض مسری است. کاری نمی‌توانیم بکنیم؛ از مادر به بچه می‌رود، از پدر به بچه می‌رود. توجه می‌کنید؟ هیچ چاره‌ای نداریم جز این‌که فضا را باز کنیم زندگی را خداوند را بیاوریم مرکزمان. با ژاژدرمانی نمی‌شود، ژاژدرمانی همین مرض را در بچه‌های ما به وجود می‌آورد. درست است؟ و این بیت از غزل ۴۰۰:

لیک طَبَع از اصل رنج و غصّه‌ها بررسته‌است در پی رنج و بلاها، عاشق بی‌طایل است (مولوی، دیوان شمس، غزل ۴۰۰)

اصل: در این‌جا یعنی ریشه
بررسته‌است: روئیده‌است.
طایل: وسیع، گسترده، فایده و سود
بی‌طایل: بی‌فایده، بیهوده

اصل یعنی ریشه. بررسته‌است: روئیده‌است. طایل: وسیع، گسترده. بی‌طایل: بی‌فایده، بیهوده. توجه کنید این بیت خیلی مهم است. اگر نمی‌دانید، خوب بخوانید. طبع یعنی من‌ذهنی از ریشه رنج، درد و غصه رسته. یعنی این من‌ذهنی ریشه‌اش در درد است، در شادی خداوند نیست.

پس شما با هر که صحبت کنید، دردتان را می‌دهید، دائماً هم درد را تجربه خواهید کرد. بنابراین دنبال رنج و بلا است، من‌ذهنی دنبال رنج و بلا است، گرفتاری است، وای وای وای! و دنبال نتیجه بی‌حاصل است، نتیجه مفرغ است، در همین‌جا بیت‌ها گفت چه؟ «گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی».

«کف زد» یعنی دست زد. آیا زندگی شما این‌طوری نیست؟ به هرچه دست می‌زنید خراب می‌شود، یک چیزی از تویش درمی‌آید، درد و غم. می‌گویی آقا من بدشانسم! بدشانسم، با هر که دوست می‌شوم ناجور از آب درمی‌آید! با هر که ازدواج کردم ناجور بود! بچه‌هایم ناجور بود! در کارم مردم ناجور بودند! کارم اصلاً ناجور بود! مرکز خراب است، این‌جا [اشاره به دل] را باید درست کنی. بله، این‌ها مهم‌اند دیگر. و:

کار عارف راست، کاو نه آخول است چشم او بر کشته‌های اول است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۲)

عارف راست: متعلق به عارف است، مخصوص عارف است.
آخول: لوج، دوبین

کار را کی می‌کند؟ عارف. برای این‌که دوبین نیست و چشمش به آن کشت اول خداوند است. خداوند بی‌نهایت و ابدیت خود را وقتی از او جدا شده‌ایم در ما کشته گفته آن‌جا بروید، یعنی دنیا، هر کاری بکنید، عوضی از آب درمی‌آید، اشتباه از آب درمی‌آید مگر به من زنده بشوید.

بنابراین عارفی مثل مولانا شما هم اگر عارف باشید، عاشق باشید چشم شما به بی‌نهایت خداوند در آدم‌ها است، به زندگی است، به جنس خداوند در آدم‌ها است، در خودتان هم همین‌طور. پس به گستاخ نیست، به

خسان نیست، به من ذهنی نیست. اگر می‌بینید چشمتان به کِشت اول نیست، دوباره به‌خاطر خرده شیشه‌ها و همانیدگی‌هایی است که در مرکزتان هست. باید برگردید روی خودتان کار کنید. این دو بیت را خواندیم:

ایشان چو ز خویش پُر غمان‌اند چون دور کنند ز تو غمان را؟!

جز خلوت عشق نیست درمان رنج باریک انده‌هان را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

اندهان: جمع انده، در این‌جا یعنی صاحبانِ اندوه

پس این خَس‌ها، این من‌های ذهنی که از خودشان پُرغم هستند، کارخانه درد دارند در مرکزشان، از شما غم‌ها را دور نمی‌کنند، غم را بیشتر می‌کنند. شما فهمیدید جز فضاگشایی و یکی شدن با خداوند در این فضای گشوده‌شده درمانی برای درد همانیدگی نیست. درد را هم به شما توضیح دادم. و این ریشه بسیار نادیدنی دارد این دردهای شما که با چشم من‌ذهنی دیده نمی‌شود. به‌عنوان صاحبِ اندوه، ریشه بسیار باریک است، نادیدنی است. پس بنابراین باید فضا را باز کنید خودِ خداوند با «قضا و کُن‌فکان» با فکرهای جدید این مسئله را، ریشه درد را در شما خشک کند. درست است؟ حالا:

یا دیدن دوست، یا هوایش دیگر چه کند کسی جهان را؟!

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

می‌بینید این ابیات دنبال هم‌اند. به شما گفت غیر از خلوتِ عشق درمانی نیست، ریشه باریکِ دردهایت را نمی‌توانی پیدا کنی. حالا می‌گویند که پس جهان فایده ندارد، آن چیزی که ذهنت نشان می‌دهد فایده ندارد. فقط به این درد می‌خورد که شما تغییر کنی، در اطرافش فضا باز کنی یا خداوند را ببینی یا هوایش را داشته باشی، یعنی بخواهی او را ببینی.

خب ما الآن این‌جا نشستیم هوایش را داریم. می‌گوییم فضاگشایی کنیم، فضاگشایی کنیم، منبسط بشویم. فهمیده‌ایم که دیدن دیو، دیدن ابلیس، نماینده‌اش من‌ذهنی به‌صورت من‌ذهنی بالا آمدن، آن را دیدن فایده ندارد، حرف‌هایش هم فایده ندارد. پس این جهان نباید گستاخ بشود بیاید به مرکز من. هر اتفاقی در این لحظه



می‌افتد که جهان است، برای این است که من فضا را باز کنم دوست را ببینم، یعنی خداوند را ببینم یا هوایش را داشته باشم.

من می‌بینم این اتفاق که می‌افتد، با من ذهنی‌ام نگاه کنم به من درد می‌دهد. پس با من ذهنی نگاه کردن هدف نبوده، منظور نبوده. مولانا می‌گوید این جهان که ذهن نشان می‌دهد که شما خیلی جدی گرفته‌اید برایش دارید خودتان را می‌کشید، این فقط برای این است که یا دوست را ببینید یا هوایش را داشته باشید، طلبش را داشته باشید، به هیچ درد دیگری نمی‌خورد. ما برعکسش فکر می‌کنیم می‌گوییم جهان به تنهایی که ما به آن چسبیده‌ایم و این‌ها در دل ما هستند، برای ما کافی است، ما دوست را می‌خواهیم چه‌کار کنیم؟! هوای دوست نداریم ما. هوای همانیدگی بیشتر داریم.

شما این بیت‌ها را در خودتان حل کنید، باز کنید، خودتان را با آن بسنجید. بگویید که آیا این جهان که من این را به صورت تغییر وضعیت‌ها تجربه می‌کنم، برای من برای این است که خداوند را ببینم یا هوایش را داشته باشم؟ یا نه، جهان تغییر می‌کند من بعضی موقع‌ها غصه بخورم بعضی موقع‌ها خوشحال بشم، با دوبینی ببینم. کدام یکی است؟ با من ذهنی ببینم؟

آیا این جهان برای این است که من یک چیزهایی به دست بیاورم براساس آن‌ها بلند بشوم این‌ها را به رخ مردم بکشم، قدرت پیدا کنم، بگویم شما تحت سیطره من هستید، من از شما بهترم، یا چرخه تخریب باشم، جهان را تخریب کنم با من ذهنی‌ام بگویم به من مربوط نیست، شما کردید! یعنی به بازی‌های من ذهنی مشغول بشوم. جهان برای این است؟! بپرسید. نه! مولانا می‌گوید جهان و تغییراتش برای این است که شما فضا باز کنید در هر لحظه یا دوست را ببینید یا عاشق دیدار دوست باشید.

الآن خیلی‌ها از آدم‌ها با آموزش مولانا هوایش را دارند، هی فضا باز می‌کنند، پرهیز می‌کنند، بیت‌ها را تکرار می‌کنند، روی خودشان کار می‌کنند، تمرکزشان روی خودشان است، همین ابیات را می‌خوانند و به اصطلاح از شرگستاخان در امان می‌شوند. همین که یکی تق تق می‌زند در را باز نمی‌کنی، می‌شنوی می‌گویی این به من مربوط نیست، من حواسم به خودم است خودم را دارم درست می‌کنم، هرچه می‌خواهند مردم بگویند، من جدی نمی‌گیرم. می‌شنوم، جدی نمی‌گیرم، کار خودم را می‌کنم. مولانا به من گفته «کار خدمت دارد و خلق حسن».

من باید خلق حسن، خلق خداگونه را پیدا می‌کنم، خدمت کنم، درضمن به آن منظور هم که آمده‌ام به بی‌نهایت و ابدیت خدا به آن زنده بشوم. روزبه‌روز گسترده‌تر می‌شوم، فقط منظورم این است. مردم هرچه می‌خواهند



بگویند، جهان هر جور می‌خواهد تغییر کند، من توی کار خودم هستم. و تنها به این صورت من می‌توانم مفید باشم. اگر خُلق خوب داشته باشم، خُلق لطیف داشته باشم خدمت کنم، می‌توانم به درد بخورم و گرنه ناکسی و گستاخی و ایجاد شر و به هم زدن زندگی مردم و خودم به چه درد می‌خورد؟

پس از این بیت می‌فهمیم که جهان فقط برای این است که تغییر کند و ما اطرافش فضا باز کنیم. و تغییراتش ما را بدبخت‌تر یا خوشبخت‌تر نمی‌کند. جهان این نیست که تغییر کند ما خوشبخت بشویم، تغییر کند بدبخت بشویم.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] با این دید، جهان، با دید افسانه من‌ذهنی، برای این است که ما این نقطه‌چین‌ها را زیادتر کنیم، شهوت این‌ها را داشته باشیم، زیادتر کنیم و بلند بشویم هر لحظه برحسب این‌ها، غافل از این‌که هر کدام از این غرض‌ها یا همانیدگی‌ها زنجیری است بر گردن ما، بسته شده‌ایم به جهان، اسیرتر می‌شویم روز به روز. نه، با این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که می‌گوییم جهان تغییر می‌کند و جهان برای این است که تغییر کند، من اول هوایش را داشته باشم بعداً صورت دوست را ببینم.

خب آن دو بیت قبل را دوباره تکرار کردیم که تسلسل ادامه پیدا کند. پس فهمیدیم جز خلوت عشق با فضاگشایی، درد ما درمان ندارد. ما ریشه باریک غصه‌های خودمان را نمی‌توانیم پیدا کنیم با ذهن. و جهان برای این است که دوست را ببینیم یا هوایش را داشته باشیم. به درد دیگری نمی‌خورد. بیت بعدی:

تا دیدن دوست در خیالش می‌دار تو در سجود، جان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

حالا که این طوری شد، درست است که همانیده هستی الآن جان ذهنی داری، تا دوست را ببینی در خیال خودت باید چه کار کنی؟ در حال فضاگشایی باشی، در حال سجود باشی.

«تا دیدن دوست در خیالش» در خیال جان یعنی، الآن ما یک جان ذهنی داریم، وقتی به این دو بیت نگاه می‌کنی، گفت «جز خلوت عشق نیست درمان» هر لحظه فضاگشایی می‌کنید، تا هوای دیدن دوست را داشته باشید و تا «دیدن دوست» شما باید این کار را ادامه بدهید فضاگشایی را.



«تا دیدن دوست در خیالش» شما باید لحظه به لحظه در سُجود باشید. سُجود یعنی فضاگشایی یا تسلیم. تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که مرکز ما از جنس عدم می‌شود یا ما از جنس همان جنسی می‌شویم که قبل از ورود به این جهان بودیم، یعنی از جنس خداوند.

تا دیدن دوست در خیالش می‌دار تو در سُجود، جان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

«جان» الان جانِ ذهنی است. یواش یواش که این چیزها می‌رود به حاشیه، بله این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌بینید باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود درون شما تا بالاخره این قدر این باز می‌شود، شما دوستان را در مرکزتان در خیالتان می‌بینید. حالا این خیال هم خیال شما است، هم خیال دوست است. درست است؟
خب دوباره دو بیت را تکرار کردیم:

یا دیدن دوست، یا هوایش دیگر چه کند کسی جهان را؟! (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

فهمیدید جهان و تغییراتش فقط برای دیدن دوست یا ایجاد هوایش در ما است. و تا دوست را ببینیم در خیال ما، باید هی تعظیم کنیم، هی تسلیم بشویم، فضاگشایی فضاگشایی. هر لحظه هر اتفاقی می‌افتد، فضاگشایی بکنیم تا به بیت بعد برسیم.

پیشش چو چراغپایه می‌ایست چون فرصت‌هاست مر مهان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

چراغپایه: ستون‌مانندی از چوب یا مس یا سیم و زر که قاعده آن شبیه به لگن است و بر سر آن ظرفی شبیه به بشقاب یا کاسه کوتاهی قرار دارد و چراغ را روی آن می‌نهند.
مهان: بزرگان

مانند یک ستون فرض کن که آجری یا از گچ درست کرده‌اند یا آهن درست کرده‌اند، این مثل ستون بایست. یعنی حرف زن، نگذار گستاخان روی تو اثر بگذارند، گوش نده، حرف‌های مردم را جدی نگیر که آشفته بشوی واکنش نشان بدهی. می‌گویی نمی‌گذارند که من، من را هی خشمگین می‌کنند. نه! این‌جا «که در تسلیم ما چون مردگانیم». وقتی فضاگشایی می‌کنیم ما مثل مرده‌ایم و گفت تیر را توی کمان بگذار، در درس‌های گذشته، نکش.



در درِ معشوق بایست، هیچ حرف نزن. درست است؟ آماده باش که زندگی می‌خواهد از طریق شما فکر کند، تو فکر نکن به‌عنوان من‌ذهنی. اگر فکر کنی، خراب می‌شود. ساکت باش مثل ستون، «هر که خاموش شد، نجات پیدا کرد». برای این‌که بزرگان به شما فرصت می‌دهند. خداوند به شما فرصت می‌دهد. هی فرصت می‌دهد اگر خاموش باشید.

اگر خاموش باشی، اگر ذهنت را خاموش نگه داری مثل ستون بایستی، حرف نزنی، با من‌ذهنی عمل نکنی، صبر داشته باشی، شکر داشته باشی، هر لحظه آماده باشی که یک پیغامی از معشوق ممکن است برسد، با ذهنت فکر نکنی، با ذهنت تحلیل نکنی، یک‌دفعه می‌بینی فضا باز شد، یک‌دفعه یک هشیاری آمد که تا حالا نبود.

یک‌دفعه یک صُنع در شما پیدا شد چون به درمان ژاژ الآن دیگر معتقد نیستی. فکر نمی‌کنی که با حرف زدن من‌ذهنی‌تان زندگی‌تان بهتر خواهد شد. به درمان‌های ژاژ دیگران هم بی‌توجه هستی. می‌گویی این‌ها که درمان ژاژ هستند من چرا گوش بدهم؟ چرا روی من اثر بگذارد؟ حرف مردم که ژاژ است، از جنس دُرد است، از جنس مواد ذهنی است، صُنع نیست، از جنس لطافتی نیست که از آن‌ور می‌آید، برکتی ندارد، من چرا گوش بدهم؟ می‌روم به حرف مولانا گوش می‌کنم.

پس شما مثل یک ستون می‌ایستید تا فرصتی که بزرگانی مثل مولانا یا خداوند می‌دهد از آن استفاده کنید. «مِهان» یعنی بزرگان، چه‌جوری مولانا به شما کمک می‌کند اگر مثل ستون بایستید؟ برای این‌که شما قضاوت نمی‌کنید. خیلی‌ها می‌گویند آقا فکر کنم مولانا این‌جا اشتباه کرده‌ها، این را باید یک جور دیگر می‌گفت. با چه فکر می‌کند؟ با من‌ذهنی‌اش.

شما به بزرگان نمی‌توانید ایراد بگیرید، شما کژبینی خودتان را منعکس به بزرگان نمی‌توانید بکنید. بزرگان بی‌خودی بزرگ نشدند که، این فضا باز شده زندگی از آن‌ور حرف زده بزرگ شدند. مال ما نشده. شما اگر مثل ستون باشید، یک‌دفعه می‌بینید که مولانا یک بی‌تی داد به شما که شما معنی‌اش را فهمیدید. تمام شد دیگر، از آن‌جا فضا باز شد.

فرصت می‌دهند بزرگان به ما، هم خداوند هم بزرگان، منتها با تندتند حرف زدن مشغول به ژاژدرمانی شدن، ما فرصت‌ها را زیر پا لِه می‌کنیم. شما فرصت‌ها را از دست ندهید، مثل «چراغ‌پایه» باشید. درست است؟

چراغ‌پایه یعنی همین ستون دیگر. ستون‌مانندی از چوب یا مس یا سیم و زر که قاعده آن شبیه به لگن است و بر سر آن ظرفی شبیه به بشقاب یا کاسه کوتاهی قرار دارد و چراغ را روی آن می‌نهند. یک پایه‌ای از ستون است



که روی آن قدیم مثلاً شمع می‌گذاشتند، چراغ می‌گذاشتند. ما هم همین طوری اگر ستون باشیم، یک دفعه می‌بینید که چراغ ذهنمان روشن شد، چراغ دلمان روشن شد.

می‌بینید افسانه من‌ذهنی [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که تندتند حرف می‌زند چراغپایه نیست. هر کسی فضاگشا است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و ذهن را خاموش می‌کند، صبر و شکر دارد مثل چراغپایه است. و شما این بیت‌ها را می‌دانید:

قفل زفت است و گشاینده خدا دست در تسلیم زن و آندر رضا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳)

زفت: بزرگ، عظیم

ذره‌ذره گر شود مفتاح‌ها این گشایش نیست جز از کبریا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۴)

مفتاح: کلید
کبریا: مجازاً خداوند

این قفل من‌ذهنی بسیار سفت است و فقط تنها گشاینده خدا است، من‌های ذهنی با ژاژدرمانی نمی‌توانند. پس بنابراین شما هم باید در این لحظه فضا را باز کنید، تسلیم بشوید و هم راضی باشید که اتفاق این لحظه این طوری است، من راضی هستم و فضا را باز می‌کنم.

می‌گوید اگر تمام ذرات عالم کلید بشود، این قفل ما، من‌ذهنی ما، این درد همانندگی ما، فقط به وسیله کبریا یعنی خداوند حل می‌شود، همین. تمام انسان‌های روی زمین که من‌ذهنی دارند بیایند و شروع کنند به ژاژدرمانی، این من‌ذهنی ما درمان نمی‌شود، مگر من فضا باز کنم از درون، زندگی من را تبدیل کند.

و این ابیاتی هم که می‌خوانیم می‌بینید چقدر کمک می‌کنند به ما، نه؟ همین دو بیت کمک‌کننده است، شما می‌فهمید که ژاژدرمانی به درد نمی‌خورد، من‌های ذهنی به شما کمک نمی‌توانند بکنند.

چون فراموش شود تدبیر خویش یابی آن بخت جوان از پیر خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۵)



تدبیر: چاره‌اندیشی، راه چاره

چون فراموش خودی، یادت کنند بنده گشتی، آنگه آزادت کنند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۶)

بنده: (مجاز) مطیع، فرمانبردار، در این جا یعنی کسی که لحظه به لحظه در حال تسلیم و مرکز عدم است.

اگر تدبیرات یا تدبیرهای من ذهنیات فراموش بشود، آن بخت جوان، این فضای گشوده شده، زندگی را در مرکزت می‌بینی که این پیر تو است. پیر ما خداوند است که با فضاگشایی خودش را به ما نشان می‌دهد.

اگر من ذهنی را فراموش بکنیم، خداوند ما را یاد می‌کند، مردم هم یاد می‌کنند، بزرگان هم یاد می‌کنند، یاران خوب هم ما را یاد می‌کنند، نه گستاخ‌ها، یاران زنده شده به حضور. اگر بنده بشویم یعنی فضا باز کنیم هر لحظه، ما را آزاد می‌کنند. فضا ببندیم، ما را نمی‌توانند آزاد کنند.

تا دیدن دوست در خیالش، می‌دار تو در سجود، جان را

پیشش چو چراغپایه می‌ایست چون فرصت‌هاست مر مهان را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

چراغپایه: ستونمانندی از چوب یا مس یا سیم و زر که قاعده آن شبیه به لگن است و بر سر آن ظرفی شبیه به بشقاب یا کاسه کوتاهی قرار دارد و چراغ را روی آن می‌نهند.
مهان: بزرگان

دو بیت را خواندیم فهمیدیم که تا زمانی که در خیالمان خداوند را ندیدیم باید هی سجده کنیم، فضا را باز کنیم و مثل چراغپایه بایستیم و حرف نزنیم و عمل برحسب من ذهنی نکنیم تا از فرصتی که مولانا و خداوند به ما می‌دهد، بتوانیم استفاده کنیم.

بیت بعدی:

وامانده از این زمانه باشی، کی بینی اصل این زمان را؟!

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

اگر در من‌ذهنی، حوادث این زمانه، این زمانِ روان‌شناختی، تو را درمانده کنند، از پا در بیاورند، گیج بشوی، چه‌جوری می‌توانی ریشه یا اصل این زمان روان‌شناختی را که این لحظه است ببینی؟ یعنی مواظب باش که اگر شما گستاخ‌ها را راه بدهی به مرکزت، اگر این درزیِ دزد بیاید و اگر به خلوت عشق نروی، در ذهن بمانی، این مسائل در زندگی شما، شما را گیج کنند و درمانده کنند، چه‌جوری این لحظه را خواهی دید؟ همیشه در زمان روان‌شناختی می‌مانی.

شما شروع می‌کنی به حل مسائلت با من‌ذهنی، با ژاژدرمانی، این مسائل با ژاژدرمانی حل نمی‌شوند، گرفتار می‌شوی در ذهن. پس هیچ موقع اصل این زندگی، که این لحظه است، که خداوند هم از جنس این لحظه است، او را نخواهی دید. هیچی، مرض ما را از بین برد.

خیلی‌ها درمانده و واماندهٔ حوادث این زمانه هستند، هم به‌طور جمعی، هم به‌طور فردی. به‌طور فردی ما مسئله داریم با همسرمان با بچه‌هایمان، در کارمان، اصلاً به‌اندازهٔ کافی درآمد نداریم، هزارتا، هزار جور مسئله درست کردیم برای خودمان. به‌طور جمعی هم ما جنگ درست کردیم، اختلافات درست کردیم، تهدید درست کردیم، سلاح درست کردیم، همدیگر را تهدید می‌کنیم، می‌خواهیم همدیگر را از بین ببریم. ما واماندهٔ حوادث این زمانه شدیم. چه‌جوری می‌خواهیم این لحظه یا خداوند را ببینیم؟ نمی‌توانیم ببینیم.

یعنی افتادیم به افسانهٔ من‌ذهنی [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] واماندهٔ یا درماندهٔ حوادث روزگار شده‌ایم. باید فضا را باز کنیم [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] هر کسی بگوید حواسم روی خودم است، من الآن از مولانا فهمیدم چه می‌خواهم، من آدمم به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوم و به هیچ‌چیزی دیگر نمی‌پردازم. جهان هم برای این است که تغییر کند، من اطرافش فضا باز کنم و چیزهای مختلفی را که با آن همانیده شده‌ام، آن‌ها را ببینم. دوباره دو بیت را تکرار می‌کنم، ببینید تسلسل چه‌جوری است؟

پیشش چو چراغپایه می‌ایست چون فرصت‌هاست مر مهان را

وامانده از این زمانه باشی،
کی بینی اصل این زمان را؟!
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

چراغپایه: ستون‌مانندی از چوب یا مس یا سیم و زر که قاعدهٔ آن شبیه به لگن است و بر سر آن ظرفی شبیه به بشقاب یا کاسهٔ کوتاهی قرار دارد و چراغ را روی آن می‌نهند.
مهان: بزرگان

قرار شد پیشش مثل چراغپایه بایستیم، حرف نزنیم، با من ذهنی فکر نکنیم، عمل نکنیم. فرصتهایی که بزرگان یا خداوند به ما می‌دهد استفاده کنیم. درماندهٔ حوادث نمی‌شویم، اگر حوادث را جدی نگیریم. این لحظه یک اتفاقی می‌افتد، شما می‌گویید فضاگشایی در اطرافش مهم‌تر از خود حادثه است. من این وضعیت را جدی نمی‌گیرم که این فضا باز بشود، دسترسی پیدا کنم به خرد زندگی. من می‌خواهم اصل این زمان را ببینم، گرچه که واماندهٔ این زمان روان‌شناختی شدم. و بعد می‌گوید اگر این کار را بکنم:

چون گشت گذاره از مکان، چشم، زو بیند جان، آن مکان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

اگر این کارها را بکنیم که قبلاً گفت، مثل ستون بایستیم و از این فرصت استفاده کنیم، از این فرصت‌ها به صورت فضاگشایی استفاده کنیم، از واماندگی زمانه، درماندگی حوادث دربیاییم، اصل این زمان روان‌شناختی را که این لحظه است، می‌بینیم و چشمان نافذ می‌شود، چشمان نفوذ می‌کند، از چیزهایی که ظاهری است می‌رود زندگی را می‌بیند. آن موقع چشمتان در شما، خودتان، زندگی را می‌بیند، در دیگران زندگی را می‌بیند. عرض کردم مثل آب است، آب چیست؟ روان است. آب می‌آید فرض کن میله‌ها را کاشته‌اند، سنگ‌ها را گذاشته‌اند، آب می‌آید از پهلوی این‌ها رد می‌شود می‌رود، چرا؟ از جنس میله نیست، از جنس سنگ نیست، از بالایش می‌رود، از پهلویش می‌رود.

شما وقتی این همانندگی‌ها را می‌اندازید، یواش‌یواش چشم شما نافذ می‌شود، شما روان می‌شوید. در مقابل هیچ کسی مقاومت نمی‌کنید، چون دیگر از جنس او نیستید. اگر مقاومت می‌کنید، بدانید که از آن جنس در شما هست. اگر چشمتان نافذ نیست، گذاره یعنی نافذ، نفوذ می‌کند، مثلاً در انسان‌ها شما زندگی را می‌بینید، انسان‌ها حرف‌های زشت می‌زنند، کارهای عجیب می‌کنند، ولی چشم عارف چیست؟ به کشت اول است، چون شما عارف شدید دیگر.

«چون گشت گذاره از مکان، چشم»، آن چشم عدم شما چیزها جلویش را گرفته بودند، همانندگی‌ها، وقتی آن‌ها را کنار زدید، آن‌ها رفتند به حاشیه، الآن هر جا می‌روید شما زندگی را می‌بینید. خب این خیلی مهم است که شما به یکی می‌رسید از سطح و از آن حرف‌ها و از این کارهایی که می‌کنند رد می‌شوید، آن‌ها را نمی‌بینید، چون آن جنس در شما نیست، زندگی را یا خداوند را می‌بینید و آن را تشویق می‌کنید. الآن شدید آدم مفید.



«چون گشت گذاره از مکان، چشم»، اگر مکان جلوی چشم را نگیرد، مکان یعنی همین چیزهای ذهنی، «زو بیند» یعنی از او ببیند جان ما آن مکان، یعنی فضای گشوده شده را، فضای یکتایی را. درست است؟ خب پس بنابراین تا زمانی که جنس نقطه چین‌ها در ما هست [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، همه‌اش سطح را می‌بینیم، ظاهر را می‌بینیم، ظاهر آدم‌ها را.

و می‌بینید که وقتی گستاخ‌ها را راه نمی‌دهید، یعنی اگر غزل را شما همین‌طوری عمل کنید، ما هم تسلسل را حفظ کردیم با تکرار ابیات، اصلاً این غزل کامل است، کافی است برای شما، چشمتان یک جایی گذاره می‌شود. می‌بینید به آدم‌ها نگاه می‌کنید کارهای سطحی‌شان، ظاهری‌شان شوخی می‌آید. در خانواده هم همین‌طور است. شما می‌بینید یک خانمی هستید به این برنامه گوش می‌کنید، پس از می‌بینید یک سال آن کارهای شوهرتان که حرف‌ها می‌زد و نمی‌دانم کارهایی می‌کرد، شما را دیگر عصبانی نمی‌کند، جدی نمی‌گیرید. یک موقعی راجع به فامیل شما صحبت می‌کرد شما خشمگین می‌شدید، می‌بینید شما می‌خندید، برای این‌که این‌ها ظاهری و سطحی و ذهنی است، برای این‌که چشمتان گذاره شده، برای این‌که زندگی را می‌بینید در او. و چقدر اثرگذار می‌شوید وقتی زندگی را در آدم‌ها می‌بینید.

شما همین بچه‌تان را وقتی زندگی می‌بینید، وقتی چشمتان گذاره شد، بچه‌تان قدردانی می‌کند از این کار، خوشش می‌آید. برای این‌که بچه‌تان گله دارد از شما، بچه دوساله، چرا من را زندگی نمی‌بینی؟ چرا من را مجسمه می‌بینی؟ خب نمی‌تواند حرف بزند. چرا دردت را می‌خواهی بدهی؟ من که درد ندارم الآن، چرا دردت را می‌خواهی بدهی به من؟ چرا خشمت را می‌ریزی به جان من؟ چرا کینه‌ات را می‌ریزی به جان من؟ چرا به چشم زندگی نمی‌بینی؟ چشمت چرا گذاره نشده؟ می‌رنجد. منتها این رنج باریک است، دیده نمی‌شود. پس رنج باریک و ندیدنی را ما می‌کاریم در جان بچه‌هایمان.

«چون گشت گذاره از مکان»، وقتی مکان در جلوی چشم شما نتواند، برای این‌که از آن جنس در شما نیست، مثل آب از پهلوی میله‌ها و سنگ‌ها می‌ریزد از رویش جاری می‌شوید می‌روید، الآن می‌بینید همسرتان حرف‌هایی می‌زند، هیچ روی شما اثر نمی‌گذارد. به شما می‌گوید بی‌عقلی، نمی‌دانم، دیوانه هستی؟! این‌ها چیست؟! قبلاً عصبانی می‌شدید، الآن فقط می‌خندید، برای این‌که جان اصلی‌ات را دیدی، فضا گشوده شده. حالا پس از مدتی اگر ادامه بدهید، می‌بینید که همسرتان هم آمد دارد به برنامه گوش می‌کند! می‌گوید چه کار می‌کنی؟ من الآن حالم خیلی خوب می‌شود تو را می‌بینم، اصلاً تو من را خوشحال می‌کنی، چه هست در تو؟ تو خیلی خوش‌اخلاق شدی، خیلی لطیف شدی. توجه می‌کنید؟ مهم است این «گذاره». و این ابیات را هم قبلاً خوانده‌ایم:



مرغ جذبه ناگهان پرد ز عَش چون بدیدی صبح، شمع آن‌گه بکش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰)

عُش: آشیانه پرنندگان

چشم‌ها چون شد گزاره، نور اوست مغزها می‌بیند او در عین پوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۱)

گزاره: آنچه از حد درگذرد، گذرنده

بیند اندر ذره خورشید بقا بیند اندر قطره کل بحر را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۲)

بحر: دریا

«مرغ جذبه» ما هستیم به‌عنوان زندگی. ما توی این ذهن هستیم. اگر فضا را باز می‌کنیم و خداوند ما را جذب می‌کند، یک دفعه می‌پریم از این، از روی همه همانیدگی‌ها و از ذهن. عُش یعنی آشیانه.

شما اگر فضاگشایی می‌کنید، الآن ابیاتی که خواندیم می‌گفت ستون باش، حرف نزن با ذهن، مقاومت نکن، مخالفت نکن، بحث نکن، برحسب ذهن فکر و عمل نکن، ستون باش. یک چراغی هست یکی می‌خواهد کبریت بزند بالایش یک شمع را روشن کند. چون فضا باز شد، صبح را دیدی، اگر دیدی تو پریدی و هشیاریات عوض شد، این شمع ذهن را بکش.

و چشم‌ها وقتی نافذ شد، گزاره شد، دیگر اگر دیدید در آدم‌ها سطح را نمی‌بینی، فکرهایشان را نمی‌بینی، کارهایشان را نمی‌بینی، زندگی را می‌بینی، بدانید که این نور خداوند است، این همان نظر است. و در عین پوست، مردم حرف‌های ذهنی می‌زنند، شما مغزش را می‌بینید، زندگی را می‌بینید.

در ذره، خورشید بقا را می‌بینید. انسان یک ذره است، یک من‌ذهنی می‌گوید این کسی است که خورشید بقا یعنی خداوند از مرکزش می‌تواند طلوع کند. پس اگر با شما قرین بشود، شما آن‌قدر او را به زندگی تشویق می‌کنید فقط با قرین شدن، که خورشید بقا هم در این غزل هم است، می‌گوید از شر نشان‌ها می‌خواهی خلاص بشوی، بگذار این خورشید بقا از مرکزت طلوع کند، الآن می‌رسیم. در قطره اقیانوس را می‌بینی. ما یک قطره هستیم جدا شدیم، همین‌که فضا باز بشود، می‌شویم کل اقیانوس، یعنی خداوند. بله این دو بیت را خواندیم:



وامانده از این زمانه باشی، کی بینی اصل این زمان را؟!

چون گشت گذاره از مکان، چشم،
زو بیند جان، آن مکان را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

پس درمانده این زمانه نباید بشویم، هر لحظه از زمان روان‌شناختی و تأثیر حوادث روزگار، بیرون بجهیم تا اصل این زمان یعنی زمان روان‌شناختی که این لحظه است، آن را ببینیم. اگر این را ببینیم، گذاره می‌شویم، یعنی نافذ می‌شویم، هیچ‌چیزی جلوی ما را نمی‌گیرد، در آدم‌ها زندگی را می‌بینیم و در خودمان هم به‌وسیله همین جانی که الآن جسمی است، همان جان تبدیل می‌شود و مکان بی‌نهایت را می‌بیند، خدا را می‌بیند، یعنی لامکان را می‌بیند. «مکان» دوم یعنی همین لامکان. و الآن می‌گوید:

جان خوردی، تن چو قازغانی
بر آتش نه تو قازغان را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

خورد: طعام، خورد و خوراک، غذا
قازغان: دیگ بزرگ که در آن طعام پزند.

می‌گوید جان شبیه غذا است. جان همین شکلی که نشان می‌دهد، نقطه‌چین‌ها [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]]، نقطه‌چین‌ها الآن جان ذهنی است، می‌گوید غذا است باید بپزد. جان خوردی، خورد یعنی غذا، جان خوردی، تن مانند قازغان است، قازغان هم یعنی دیگ، «بر آتش نه تو قازغان را». «بر آتش نه» یعنی فضا را باز کن بگذار نور ایزدی بتابد [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]]. درست است؟ این یک غذا است [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]]، مردم الآن مرکزشان همانیده است و این خامی است. خام نباید باشد، این باید بپزد. پس جان غذا است، تن مانند دیگ. با فضاگشایی [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان]] این دیگ را روی آتش نور خداوند بگذار. و این بیت را هم بخوانیم:

این جهان همچون درخت است ای کرام
ما بر او چون میوه‌های نیم‌خام
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۳)

سخت گیرد خام‌ها مر شاخ را
زان‌که در خامی نشاید کاخ را
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۴)

چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان سست گیرد شاخ‌ها را بعد از آن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۵)

لب‌گزان: لب‌گزنده، بسیار شیرین، میوه‌ای که از فرط شیرینی لب را بگذرد.

بله، این جهان مانند درخت است، ای بزرگواران، و ما هم مثل میوه‌های نیم‌خام، یک سیب کال چسبیدیم، سیب سبز، هنوز نرسیدیم. وقتی میوه نمی‌رسد، محکم شاخ را می‌گیرد. الآن داشتیم می‌رفتیم می‌گفتیم شما شوخی می‌گیرید. الآن دیگر، قبلاً مردم در را می‌زدند، شما عصبانی می‌شدید، گفتیم که مواظب باشید تو نیاید، گستاخ نکن، مقاومت نکن، و چون راه ندادی، پخته شدی، فضا را باز کردی، الآن دیگر سخت نمی‌گیری. اول سخت می‌گرفتی، مردم حرف می‌زدند، چون خام بودی، برحسب همانیدگی‌ها می‌دید، واکنش نشان می‌دادی. یعنی کسی که خام است محکم شاخ‌های جهان را چسبیده، به پول چسبیده، به بچه چسبیده، به همسر چسبیده، به دوست چسبیده، به مقام چسبیده، به علمش چسبیده، این‌ها شاخ‌های این جهان است. برای این‌که در خامی هنوز شایسته نیست بپرند کاخ جلوی شاه بگذارند. شاه در این‌جا خداوند است.

وقتی شما نور ایزدی را تابانید به خودتان، که در این‌جا بود، مثل این [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضا را باز کردید، گفت دیگ را روی آتش بگذار، خودتان را در معرض نور خداوند با عدم کردن مرکز، با فضاگشایی قرار دادید، می‌پزید و شیرین می‌شوید به طوری که لب‌گزان می‌شوید، یعنی این قدر شیرین آدم لبش را می‌گذرد، بعد از آن شاخ‌ها را سست می‌گیرید. سیب هم وقتی می‌رسد، شاخ را ول می‌کند می‌افتد پایین. شما هم این شاخ‌های همانیدگی را که چسبیدید به جهان رها می‌کنید، دیگر بعد از آن هرچه به اصطلاح شاخ‌ها بگویند یا برحسب همانیدگی‌ها صحبت کنند، روی شما دیگر اثر ندارد. بله، این دو بیت را خواندیم:

چون گشت گزاره از مکان، چشم،
زو بیند جان، آن مکان را

جان خوردی، تن چو قازغانی
بر آتش نه تو قازغان را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

خورد: طعام، خورد و خوراک، غذا
قازغان: دیگ بزرگ که در آن طعام پزند.



پس با کارهایی که غزل گفت، چشم ما نفوذکننده می‌شود، از پهلوی این میله‌ها و موانع رد می‌شود که معمولاً آدم خام نمی‌تواند رد بشود، مقاومت می‌کند. چرا؟ برای این‌که آن همانندگی در او نیست. شما وقتی از پهلوی آدم‌ها رد نمی‌شوید، در روابط گرفتار می‌شوید، بدتان می‌آید، گیر می‌کنید، برای این‌که آن همانندگی‌ها، آن مقاومت‌ها در شما هست. وقتی آن‌ها برونند حاشیه، مرکزتان خالی بشود، روشن بشود، شما چشمتان گذاره می‌شود، دیگر به هیچ‌چیز مقاومت نمی‌کنید. به هر کسی می‌رسیم می‌گوید این زندگی است. در شما زندگی حرف می‌زند، چون شما زندگی هستید او هم زندگی می‌شود، اگر به اندازه کافی فضاگشا باشید. در آن موقع آن می‌شود که

پس شما خاموش باشید، آنصتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

آنصتوا: خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید.

شما می‌بینید که خاموشی شما دیگران را هم خاموش کرد و از جنس زندگی کرد، الان زندگی حرف می‌زند و هردوی‌تان آن فضای گشوده‌شده، آن عدم را می‌بینید.

پس شرطش این بود که این غذا را که در دیگ شما است، در دیگ تن شما است، این تن است، این فکر است، در این تو هشیاری همانیده شده با چیزها، پس ما برحسب غرض‌ها فکر می‌کنیم، خام هستیم. ما باید با فضاگشایی با نور ایزدی پخته بشویم، بله؟

تا جوش ببینی ز اندرونت ز آن پس نخری تو داستان را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

داستان: حيله، ترفند، داستان

بعد «تا جوش ببینی ز اندرونت»، وقتی فضا را باز می‌کنی و این دیگ در معرض این حرارت خداوند قرار می‌گیرد ما جوش می‌آییم، وقتی جوش می‌آییم ما ناظر می‌شویم. همین‌که جوش می‌آییم این هشیاری نظر خودش را به ما نشان می‌دهد. وقتی جوش می‌آییم همانندگی‌ها می‌آید بالا و همانندگی خودش را به ما نشان می‌دهد، زندگی را به ما پس می‌دهد، فضا گشوده می‌شود، گشوده می‌شود، یک‌دفعه ما می‌شویم ناظر، ناظر ذهنمان. می‌بینیم! چه خبر است این تو! من دارم تغییر می‌کنم، پس بگذار جوش بیایید. اگر جوش بیایید به صورت، با

نور خداوند و ناظر بشوید، داستان یا داستانِ فریب من‌ذهنی را نمی‌خرید که شما یک قصه هستید. من‌ذهنی می‌گوید شما قصه هستید، اتفاقات بد افتاده، رنجیدید، کینه دارید، این‌ها را باید ادامه بدهید، با همین آینده را به اصطلاح روی خودتان باز کنید، در آینده این داستان را به نتیجه برسانید، کامل کنید، باید خودتان را ارضا کنید!

داستان نداریم ما، ما داستان نداریم. داستان داستان است، فریب است. بنابراین تو حرف‌های من‌ذهنی و داستانی را که درست کرده در زمان روان‌شناختی، نمی‌خری. اصلاً زمان روان‌شناختی را نمی‌خری. اصل این زمان را می‌بینی که این لحظه است، این لحظه خداوند با صنّع کار می‌کند، خودش را از شما اظهار می‌کند. تمام شد رفت. داستان نداریم ما. زندگی لحظه‌به‌لحظه اتفاق می‌افتد و زندگی هم صنّعش و طربش را در جان شما سرازیر می‌کند. ما قصه نداریم، که شما می‌گویید فلان موقع بچه بودم به من ظلم شده، کتک خوردم، این طوری شد، آن طوری شد، آسیب دیدم. نه، تو آسیب نمی‌توانی ببینی. اصلاً کسی به ما آسیب نمی‌تواند بزند، ما از جنس خداوند هستیم.

هرچه که قصه می‌گوید دروغ است، یعنی اتفاق افتاده، ولی ربطی به الآن ما ندارد. الآن ما از جنس خداوند هستیم، بی‌نهایت هستیم و جنس خداوند برتری دارد به همه اتفاقاتی که افتاده. شما باید در این لحظه زنده بشوی به او، دارد همین را می‌گوید.

یک‌دفعه متوجه می‌شود که !!! این داستان بوده، این قصه بوده، این قصه در زمان روان‌شناختی بوده که من به آن نگاه می‌کردم و اسیرش بودم، من جدا از این هستم، من ناظر هستم، من الآن فکرهای جدید می‌توانم بکنم، من مجبور نیستم توی این قصه باشم، من مجبور نیستم این حرف‌هایی که این می‌زند تق تق تق، که دوازده‌سالگی آسیب دیدی، او شما را خراب کرده، نمی‌دانم گذشته و شکسته شما را، از بین برده، بدبخت کرده. این حرف‌ها چیست؟! من همین الآن هم از جنس خداوند هستم، می‌توانم فضا را باز کنم از جنس او بشوم، زندگی‌ام را ادامه بدهم. هر اتفاقی که در گذشته افتاده، افتاده. ربطی به این لحظه ندارد. داستان را نمی‌خری.

ولی اگر در ذهن باشی، من‌ذهنی داستانش را به شما می‌فروشد به‌عنوان داستان زندگی شما که همیشه همین است، همیشه داستان است، قصه است.

هیچ‌کس قصه زندگی ندارد. قصه چیست؟! این لحظه خداوند خودش را اظهار می‌کند با صنّع و طرب و طرب خداوند هم بی‌نهایت است. شادی را در وجود شما می‌دمد، خلاقیت را می‌دمد و شما به جهان کمک می‌کنید با خُلقِ حَسَن، «کار خدمت دارد و خُلقِ حَسَن». پس:



جان خوردی، تن چو قازغانی بر آتش نه تو قازغان را

تا جوش ببینی ز اندرونت
ز آن پس نخری تو داستان را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

خورد: طعام، خورد و خوراک، غذا
قازغان: دیگ بزرگ که در آن طعام پزند.
داستان: حيله، ترفند، داستان

پس شما یک غذا هستید و تن شما مثل دیگ است. فضا را باز کن در معرض آتش خداوند بگذار، نه آتش دیو، نه آتش شیطان با فضا بندی، تا بگذار جوش بیاورد شما را. و وقتی جوش می آید، غصه های شما، دردهای شما، همانندگی شما بالا می آید، درضمن این هشیاری نظر هم بالا می آید، چون یواش یواش ناظر می شوی می بینی که این حوادثی که آنجا با آنها همانند شده مال قصه گذشته است، مال، این فقط در ذهن است، در بیرون واقعیتی ندارد، واقعیت این لحظه است، بعد آن موقع به صورت ناظر، ناظر تغییرات درون خودت می شوی.

نظاره نقد حال خویشی نظاره، درونست راستان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

نظاره: دیدن، تماشا کردن

می بینید «راستان» را دوباره آورد. هر کسی از جنس زندگی است و فضاگشایی است، از جنس راستان است. هر کسی فضا بند است، من ذهنی دارد، از جنس ناراستان است.

پس شما می آیی، چون جوش آمد فضا را باز کردی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، الآن تماشاگر تغییرات درون خودت هستی، که می بینی هر لحظه یا این لحظه در حال جوش هستی، مثل این که یک دیگی دارد می جوشد و چیزها از درون، پایین ها، اصل یا ریشه باریک غم های شما می آید بالا و دیده می شود و شما می گوید که من اینها را نمی خواهم، من جزو این قصه نیستم، من قصه نیستم، و یواش یواش هر همانندگی یا درد باز می شود زندگی را به شما پس می دهد و این فضا بازتر می شود، بازتر می شود، بازتر می شود.



«نظاره» یعنی نقد، یعنی این لحظه حال خودتی، این لحظه همه اتفاقات می‌افتد. نظاره یعنی تماشا، در درون آدم‌های راستین را، نه در بیرون. آن‌هایی که بیرون را تماشا می‌کنند چه خبر است در بیرون، آن‌ها من‌ذهنی دارند. خبرهای بیرون هم درون شما را تغییر نمی‌دهند، شما را به زندگی زنده نمی‌کنند. و پس بنابراین:

تا جوش ببینی ز اندرنت ز آن پس نخری تو داستان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

داستان: حيله، ترفند، داستان

داستان را نخریدی برای این‌که جوشیدی در درون با فضاگشایی، تغییرات خودت را می‌بینی در درونت. فقط به درون خودت نگاه می‌کنی، حواست روی خودت است، به دیگران نگاه نمی‌کنی. هر موقع حواست رفت به یکی دیگر، می‌دانی که من‌ذهنی آمده. درست است؟ همه‌اش درون خودت و تغییرات خودت را داری تماشا می‌کنی. و می‌گویند این «حال» که داریم صحبت می‌کنیم:

این حال، بدایت طریق است با گم‌شدگان دهم نشان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

بدایت: آغاز، اول چیزی، اول کار

این حال ابتدای راه است، کودکستان راه است که من دارم به وسیله حرف، نشان، صحبت، این‌ها را به شما می‌فهمانم. بدایت یعنی آغاز، کودکستان. حرف زدن، با حرف چیزی را حالی کردن، کودکستان عرفان است. با گم‌شدگان دهم این نشان را، یعنی با کسانی که در فکرهایشان گم شده‌اند، در همانیدگی‌ها گم شده‌اند، من این نشان‌ها را دارم می‌دهم. نشان‌ها همه صحبت‌هایی است که در این غزل شده. نشان یعنی به وسیله ذهن صحبت کردن، حرف زدن، جمله گفتن. این می‌خواهد بگوید که اگر کسی به زندگی زنده بشود، اصلاً لازم نیست حرف بزند. به نشان نیست، یعنی اگر ما خاموش بودیم، زندگی از ما گفت‌وگو می‌کرد:

پس شما خاموش باشید، انصتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

انصتوا: خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید.

خب ما به نشان احتیاج نداریم، شما لزومی ندارد اصلاً حرف بزنید، من فوراً دل شما را می‌فهمم، از قیافه شما هم من دل شما را می‌خوانم و عارفان این‌طور هستند واقعاً.

پس این حالی که الآن ما داریم با ذهن و هی می‌گوییم ستون باش و هیچ‌چیز نگو و فلان و بگذار جوش بیاید، فضا را باز کن، فضا را نبند، منقبض نشو، همه این بیت‌ها را بخوان، این کودکان است و مال کسانی است که در ذهنشان گم شده‌اند، در فکرها و دردهایشان گم شده‌اند و باید به این‌ها نشان بدهیم برای این‌که این‌ها از جنس هشیاری جسمی هستند، بله. درست است؟

«این حال، بدایت طریق است» [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، همین حالی که با نقطه‌چین‌ها نشان دادیم و ان‌شاءالله که این نشان‌ها دارند سبب می‌شوند، بیت‌های مولانا مخصوصاً، شما فضاگشا باشید دائماً [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضا بند نباشید، منقبض نشوید و بیش از حد دیگر در فکرها و دردهایتان گم نشوید و احتیاج به نشان نداشته باشید. هرچه فضا را گشوده‌تر می‌کنیم ما، به نشان‌ها کمتر احتیاج پیدا می‌کنیم. حتی هرچه فضا بیشتر می‌شود نشان‌ها را راحت‌تر می‌فهمیم ما. شما اگر سه چهار سال این برنامه را تماشا کرده باشید، ابیات مولانا را تکرار کرده باشید، این فضا گشوده شده باشد، مثلاً غزل مولانا را می‌خوانید، فوراً می‌فهمید.

ولی اگر در فکرهایتان گم شده باشید، در این صورت در کلمات گم شده‌اید، در جملات گم شده‌اید، اصلاً این جمله با این جمله نمی‌خواند، یعنی این قدر مقاومت زیاد می‌شود، درک کم می‌شود، نمی‌شود فهمید. شما با ذهنتان بفهمید، امکان ندارد این.

پس بنابراین یواش‌یواش از این کودکان، ما می‌رویم به دبستان و دبیرستان و دانشگاه و پیشرفت می‌کنیم. هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود ما می‌رویم به مراتب بالاتر درک زندگی. یعنی هرچه به وسیله زندگی می‌بینیم و درک می‌کنیم، کار آسان‌تر می‌شود.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

این دو بیت را خواندیم:

نَظَّارُهُ نَقْدَ حَالِ خَوِيشِي نَظَّارُهُ، دَرُونَ سَتَ رَاسْتَانِ رَا

این حال، بدایت طریق است
با گم‌شدگان دَهَمَ نشان را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

بدایت: آغاز، اول چیزی، اول کار
نظاره: دیدن، تماشا کردن

پس کسی که فضاگشا است از جنس راستان است، از جنس ناکس نیست، گستاخ هم نیست، تمام حرف‌هایی که مولانا الآن گفت به اصطلاح، این‌ها همه «نشان» بودند، نشان‌ها را اگر درست گرفت، درست فهمید و عمل کرد، در این صورت دیدیم که تماشاگر تغییر درون خودش است، حواسش روی خودش است، با دیگران کاری ندارد، بیرون هم نگاه نمی‌کند. تازه می‌گوید که هر کسی که دارد این طوری پیشرفت می‌کند با فضاگشایی، این اوّل کار است.

این حالی که الآن دارم به شما با نشان، با جمله و کلمه و شعر و این‌ها دارم می‌گویم، این ابتدای راه است، فقط با گم‌شدگان در ذهن، در فکر و در درد این طوری مطالب را می‌گویم. حالا:

چون صد منزل از این گذشتند، این چون گویم مر آن کسان را؟! (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

اگر شما فضاگشایی کردید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و «صد منزل»، صد کیلومتر از این فاصله گرفتید از این ابتدای طریق، من آن موقع با نشان با شما حرف نمی‌زنم، با جمله حرف نمی‌زنم. واقعاً حافظ و مولانا با همین جملات با هم صحبت می‌کنند؟ یعنی می‌گوید ببین بگذار من یک غزل برای تو بخوانم، آن یکی هم می‌گوید یک غزل هم من برای شما بخوانم، من از غزل شما خیلی خوشم آمده. نه! این‌ها از درون با هم در ارتباط هستند.

زندگی از طریق این‌ها صحبت می‌کند. ما هم داریم همین را می‌گوییم. می‌گوییم هر انسانی یک آتشفشان معنا است، از درون مثل درخت به ریشه وصل است، ریشه‌اش خداوند است، باید حواسش به خودش باشد، باید بگوید من بهترین میوه خودم را می‌دهم. من درخت پرتقالم بهترین و شیرین‌ترین پرتقال خودم را می‌دهم. چه کار



دارم که آن یکی سیب است، این یکی گیلان است، میوه می‌دهد، نمی‌دهد؟ من مسئول میوه خودم هستم و می‌شود «چون صد منزل از این گذشتند» دیگر به حرف گوش نمی‌دهند. می‌گویند آقا من گفتم مثل حلقه در نگه دار، برای این که جمله روی تو اثر می‌گذارد، حرف روی تو اثر می‌گذارد.

انسان‌ها می‌توانند وارد مرکز تو بشوند. آیا انسان‌های گستاخ یا من‌های ذهنی وارد مرکز مولانا هم می‌توانند بشوند؟ نه، نمی‌توانند بشوند، نتوانستند بشوند. می‌دانید مولانا در زمان حمله مغول بوده، این همه اطلاعات و اخبار می‌آمد که مغول چه کار کرده، ولی ایشان دیوان شمس را سروده، بعدش هم مثنوی را.

حمله مغول و گرفتاری‌های آن زمان روی مولانا اثر گذاشته؟ نه نگذاشته. چرا؟ برای تخ تَخ بیرون صدا می‌آمده، ولی تو نمی‌آمده، تو همین‌طور بی‌نهایت گشوده شده بوده و زندگی می‌توانسته خردش را، زیبایی‌اش را به وسیله مولانا بیان کند. شما هم باید این‌طوری باشید.

چون صد منزل از این گذشتند، این چون گویم مر آن کسان را؟! (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

درست است؟ حالا فهمیدیم «این حال، بدایت طریق است» این حال گفت‌وگو با نشان‌ها کودکان عرفان است و کسانی که در ذهن گم شده‌اند، با آن‌ها این‌ها را می‌گوییم.

چون صد منزل از این گذشتند، این چون گویم مر آن کسان را؟! (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

مقصود از این بگو و رستی یعنی که چراغ آسمان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

حالا «مقصود» از این صحبت‌ها بالا آمدن خورشید خداوند از درون تو است «چراغ آسمان». یعنی مقصود این بوده که فضا باز بشود، بی‌نهایت باز بشود، تو و زندگی به صورت خورشید بالا بیایی. تو این عمل کن و از نشان «رستی»، از جمله و حرف و نمی‌دانم اعمال مختلف را، از این رستی، چون از جنس خداوند شدی.

مقصود از این بگو و رستی یعنی که چراغ آسمان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)



یعنی چراغ آسمان باش. درست است؟ [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این افسانه من‌ذهنی است، وقتی ما این‌ها را در نظر می‌گیریم که این‌ها من‌های ذهنی هستند، این‌ها به نشان حساس هستند. من‌ذهنی با حرف کار می‌کند، با جمله کار می‌کند، برای همین می‌گفت که با نشان من با این‌ها کار می‌کنم. درست است؟

پس کسانی که با نشان کار می‌کنند توجه کنند، یعنی در مرحله اول ابتدای معنویت هستند، راه رسیدن به منظورشان هستند، تازه شروع کرده‌اند، باید دقت کنند نشان‌ها را شما جدی بگیرید، نشان‌ها نباید به اصطلاح بیایند به مرکز شما، نشان برای آگاهی شما است. قبلاً هم گفته این ذهن برای روشن شدن یک چراغ دیگر است. این چراغ، چراغ ذهن برای این است که چراغ دلتان را روشن کند.

باد تُند است و چراغم اَبتری

زو بگیرانم چراغ دیگری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

آبتر: ناقص و به‌دردنخور

یعنی حوادث روزگار هی پشت‌سرهم می‌آیند و این‌جا خطر زیاد است، ممکن است آدم از بین برود. این‌جا یک چراغی هست، ذهن است، با این چراغ «زو بگیرانم چراغ دیگری»، اما دیدیم امروز آن چراغ دیگر موقعی می‌گیرد که یکی دیگر آن چراغ را روشن کند، ما باید مثل ستون باشیم، به‌عنوان ذهن نباید قضاوت کنیم، نباید مقاومت کنیم. نه؟

نباید چیزهای آفل را که گستاخ هستند می‌خواهند بیایند مرکز ما، به مرکزمان راه بدهیم. یک چیزهایی مثل پول، مثل قدرت، مثل نمی‌دانم یک سری الگوهای عمل، یک سری باورها قبلاً ما خبر نداشتیم بی‌خبر بودیم، آمدند این‌جا یا پدر و مادرمان کاشتند یا جامعه کاشته در مرکز ما، گفته‌اند این‌ها مهم هستند بگذار این‌جا.

وقتی این‌ها این‌جا هستند مثلاً همانندگی پول در مرکز ما هست، گستاخ شده دیگر، آمده قبلاً، راحت می‌آید هر کاری می‌کند. وقتی زیاد می‌شود ما خوشحال می‌شویم، وقتی کم می‌شود ما غمگین می‌شویم. هر کاری دلش می‌خواهد می‌کند. ما خبر نداریم که ما این پول نیستیم، زیاد و کم شدنش نباید روی ما اثر داشته باشد.

ما خبر نداریم که این آقا یا خانمی که با او همانیده هستیم ما، این ممکن است تغییر کند. ما خودمان گستاخ کردیم او را آوردیم این‌جا. حالا او تا حرکت می‌کند، تمام وجود ما به هم می‌ریزد. می‌گوید می‌خواهم بروم ما چهار ستونم می‌لرزد. خب برو، چرا من می‌لرزم؟ من از جنس خداوند هستم. توجه می‌کنید؟ ما گستاخ کردیم.

مقصود از این بگو و رستی

یعنی که چراغ آسمان را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

شما الان مقصود را فهمیدید. مقصود از تمام این صحبت‌ها و نشانه‌ها و گفت‌وگوها این بوده که شما از مرکزتان طلوع کنید. چه کسی جلوی طلوع این آفتاب را گرفته؟ شما و دزد درزی، هر لحظه پارچه را کوتاه می‌کند. این می‌خواهد آسمان باز بشود ما زنده بشویم دیگر. آسمان یعنی لباس بزرگ، درست است؟ هر لحظه کوتاه می‌کند، می‌دزد. گستاخ نکن خسان را گستاخ نکن. ناکسان را گستاخ نکن و مواظب گستاخانی باش که آمده‌اند الان این تو هستی و بیرون نمی‌روند، این‌ها گستاخ هستند.

شما می‌گویید، شما می‌بینید چقدر سخت است. می‌گوییم با یک آدم همانیده نشوید، همانیده می‌شوید، می‌بینید نمی‌رود از این‌جا بیرون. هر کاری می‌کنی با ذهن نمی‌رود، باز هم باید فضا را باز کنی خداوند به ما کمک کند، بگوید توبه کن دیگر با آدم‌ها همانیده نشو. این همه درد می‌کشیم ما برای این است که یاد بگیریم. من حرفم این است، آیا لازم است این قدر درد بکشیم ما که این را یاد بگیریم؟ شما پنج بار با یک آدم همانیده می‌شوید هر دفعه هم سه چهار سال درد می‌کشید، لازم است؟

همان اول یاد بگیر با یک بار حداقل یاد بگیر که دیگر با آدم‌ها همانیده نشوم. آن را هم تعمیم بده حالا که با آدم‌ها همانیده می‌شوم با هیچ چیزی که ذهنم نشان می‌دهد همانیده نخواهم شد. تا این چراغ آسمان طلوع کند از آسمان من یک چراغ یک خورشید طلوع کند. درست است؟ چراغ آسمان منظور خورشید است.

پس خورشید خداوند، خداوند به صورت خورشید از مرکز شما طلوع کند، و الان نمی‌کند به خاطر انقباض شما است، الگوهای انقباض شما است. انقباض یعنی واکنش نشان دادن به کم و زیاد شدن این نقطه چین‌ها، این همانیدگی‌ها. این را ما گفت که تو ناظر این تغییر احوالت باش، ناظر این باش که وقتی اسم یک چیزی می‌آید تو به هم می‌ریزی، با آن همانیده هستی. این باید برود فضا را باز کن برود، ناظر باش دارد می‌رود می‌رود می‌رود دیگر تمام می‌شود می‌رود. هم دردهایت هم همانیدگی‌هایت.

چون صد منزل از این گذشتند،

این چون گویم مر آن کسان را؟!



مقصود از این بگو و رستی یعنی که چراغ آسمان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

پس انسان‌ها هر کسی صد منزل از این بدایت، از ابتدای راه، از کودکستان گذشتند، دیگر با نشان با آن‌ها صحبت نمی‌کنند و آن‌ها به مقصود رسیدند. خداوند به صورت خورشید از درونشان طلوع کرده، جلوی ایشان را نگرفته‌اند الآن هم بیشتر طلوع می‌کند، دارد می‌آید بالا.

مخدوم شمس حق و دین را کاو هست پناه، انس و جان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

مخدوم: کسی که به او خدمت می‌کنند، سرور، آقا

می‌گوید منظور همان سرور من شمس تبریزی است. البته شمس تبریزی در این جا نماد خداوند است که از مرکز انسان‌ها طلوع می‌کند. «مخدوم شمس حق و دین را» یعنی سرور من خداوند است که از مرکز من به صورت خورشید طلوع می‌کند، که او هست پناه انسان‌ها و تمام هشیاری‌های دیگر. در واقع «انس و جن» را باید می‌گفت دیگر، منظور «جان» را یعنی جن را. جن هم یعنی بقیه هشیاری‌ها. پناه هشیاری انسانی در بین همه هشیاری‌ها، هشیاری‌های نباتی، جمادی یا هر چیز دیگر، هشیاری انسان یک هشیاری خاصی است. برای همین می‌گوید «انس» یعنی انسان، «جان» در این جا به جای جن آمده یعنی هر هشیاری دیگر.

این پناه طلوع زندگی از آسمان گشوده شده ما، پناه همه چیز است در جهان وجود، ایشان می‌گویند. «مخدوم» مخدوم یعنی سرورم، آقا، «شمس حق» منظور از شمس تبریزی به صورت انسان نیست ها! شمس تبریزی هم از این جنس بوده می‌گوید، یعنی همان جنس، همان آفتاب که از مرکز همه طلوع می‌کند.

پس می‌بینید که شما ببینید در چه مرحله‌ای هستید؟ [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] هنوز در کودکستان عرفان هستید یا فرسنگ‌ها دور شدید با فضاگشایی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و خورشید زندگی به صورت شمس تبریزی از مرکز شما آمده بالا و هی دارد می‌آید بالا بالا بالا به ظهر که برسد، من‌ذهنی شما صفر می‌شود، سایه شما صفر می‌شود.

پس

مقصود از این بگو و رستی یعنی که چراغ آسمان را

مخدوم شمس حق و دین را
کاو هست پناه، انس و جان را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

مخدوم: کسی که به او خدمت می‌کنند، سرور، آقا

پس می‌گوییم مقصود ما از این گفتارها، از این آمدن، حتی مقصود ما از این جسم، از این نشان این بوده که از ما خداوند به صورت شمس تبریزی طلوع کند و این است که پناه من و پناه بقیه انسان‌ها و بقیه هشیاری‌ها است.

تبریز از او چو آسمان شد دل گم مکناد نردبان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

«تبریز» در این‌جا مرکز انسان است، درون انسان است. درون انسان مثل عرش شد، مثل آسمان شد، یعنی از این تبدیل، از این کار. یواش‌یواش که این خورشید خداوند طلوع می‌کند، این فضای گشوده‌شده هم بی‌نهایت می‌شود، پس این بی‌نهایت هی دارد ادامه پیدا می‌کند برای همین می‌گوید ان‌شاءالله دل من این نردبان را گم نکند. «نردبان» همان فضاگشایی است، فضاگشایی است، فضاگشایی. پس شما همیشه فضاگشایی، همیشه فضاگشایی که دلتان نردبان فضاگشایی را ان‌شاءالله گم نکند و درون شما همان تبریز روزبه‌روز آسمان بزرگ‌تری بشود. هرچه آسمان بزرگ‌تر می‌شود شما خردمندتر می‌شوید، شما خلاق‌تر می‌شوید شما خوشحال‌تر می‌شوید، خوشبخت‌تر می‌شوید به خداوند بیشتر زنده‌تر می‌شوید برای همین آمدید. یواش‌یواش دارید به آن مرکزتان، به آن منظورتان که بی‌نهایت و ابدیت خداوند بود دارید می‌رسید.

می‌بینید که از این حالت که افسانه من‌ذهنی است [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] رفتیم به حالتی که مثل آسمان شدیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و از این مرکز عدم ما، خداوند به صورت شما، شمای اصلی از درونتان طلوع کرد و مولانا گفت که تمام این نشان‌ها حرف‌زدن‌ها، گفت‌وگوها، تن شما، همه این‌ها برای این کار بوده، گفت مقصود را بگو و از نشان‌ها رستی از همه چیز رستی، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد نشان است. مقصود بگو، مقصود را عمل کن که زنده شدن به خداوند بوده، طلوع این خورشید بوده و تو آزاد شدی، از نشان آزاد شدی. توجه کنید که گرفتاری ما در نشان است، تمام همانیدگی‌ها نشان هستند، یک چیز ذهنی هستند، هر چیزی که ذهن نشان

می‌دهد، ذهن ساخته نشان است. «مقصود از این بگو و رستی»، زنده بشو به او این نشان را رها کن. بعد آن موقع می‌بینی تمام نشان‌ها هماهنگ می‌شوند با آهنگ زندگی، زنده‌تر می‌شوند، سالم‌تر می‌شوند خردمندتر می‌شوند.

اجازه بدهید یک مثنوی شروع کنیم و این مثنوی مربوط است به درواقع ترکی که ادعا می‌کند می‌تواند جلوی دزدی خیاط را بگیرد و درواقع مربوط است به همین بیت دوم غزل که «دَرزی دزدی چو یافت فرصت»، چه کار می‌کند؟ «جامهٔ رَسان» را می‌دزدد.

دَرزی دزدی چو یافت فرصت کم آرد جامهٔ رَسان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

دَرزی: خیاط

رَسان: رسنده، رساننده، جامهٔ رَسان یعنی لباسی که به اندازه و مناسب، دوخته شده باشد.

تمام آن برکاتی که خداوند به ما داده همه «رَسان» بوده به‌اندازهٔ کافی بوده منتها این دزد خیاط که ما درست کردیم در اثر آوردن ناکسان که گستاخ بودند به مرکزمان، این درزی دزد را درست کردیم و جامه را هر لحظه می‌دزدد و این تیتراست:

«جوابِ قاضی، سؤالِ صوفی را، و قصهٔ تُرک و درزی را مَثَل آوردن»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۵۰)

دَرزی: خیاط

البته این داستان بسیار طولانی است و قصهٔ قاضی است و صوفی است و یک نفر دیگر. قصه از آنجا شروع می‌شود که یک مریضی هست که می‌رود پیش دکتری می‌گوید که خب بعد از این ببین دلت هرچه می‌خواهد همان کار را بکن تا درست بشوی. او هم می‌رود می‌بیند که یک صوفی نشسته دست و رویش را کنار آب می‌شوید و متوجه می‌شود که پشت گردن این برای سیلی زدن خیلی مناسب است یک سیلی محکمی می‌زند می‌گوید که من الآن دلم این را می‌خواهد البته اشتباه می‌فهمد حرف دکتر را.

حالا این‌ها را توضیح نمی‌دهیم. بعد آن صوفی پا می‌شود می‌بیند که این اگر بزند می‌میرد خودش می‌افتد گردنش، می‌برد پیش قاضی و بین قاضی و آن مریض و صوفی یک بحث‌هایی درمی‌گیرد که ما به آن بحث‌ها فعلاً کاری

نداریم یک مقدارش را قبلاً خواندیم، این جا می‌خواهیم این درزی دزد را خلاصه توضیح بدهیم و قاضی الآن یک چیزهایی به این صوفی می‌گوید و می‌گوید که تو، الآن اجازه بدهید بخوانیم دیگر. می‌گوید:

گفت قاضی: بس تهی‌رو صوفی‌ای خالی از فطنت چو کاف کوفی‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۵۰)

تهی‌رو: کسی که بیهوده راه می‌رود. منظور سالکی است که در امر سلوک، سطحی و سرسری است.
فطنت: زیرکی، هوشیاری

تو بنشنیدی که آن پُرقندلب غدر خیاطان همی‌گفتی به شب؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۵۱)

پُرقندلب: آن‌که لبی بس شیرین دارد. کنایه از نقالی که با زبانی شیرین و بیانی دلنشین داستان نقل می‌کند.
غدر: مکر، حيله، نیرنگ

خلق را در دزدی آن طایفه می‌نمود افسانه‌های سالفه (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۵۲)

سالفه: پیشین، گذشته

تهی‌رو که در واقع بعضی موقع‌ها تهی‌رو می‌خوانیم کسی که بیهوده راه می‌رود، منظور سالکی است که در امر سلوک سطحی و سرسری است. فطنت: زیرکی و هوشیاری زندگی است. پُرقندلب: آن‌که لبی بس شیرین دارد کنایه از نقالی که با زبان شیرین و بیانی دلنشین داستان نقل می‌کند. سالفه یعنی پیشین.

خب پس قاضی رو می‌کند به صوفی که این صحبت که این صوفی یا ما به‌عنوان من‌ذهنی که فکر می‌کنیم صوفی خوبی هستیم، پرهیزکار هستیم قاضی این‌طوری می‌گوید «گفت قاضی: بس تهی‌رو» یا «تهی‌رو صوفی‌ای»، چه صوفی بی‌مغزی هستی و بیهوده راه می‌روی. درست است؟ و خالی از فطنت و زیرکی زندگی هستی، کاردانی زندگی هستی، مانند «کاف کوفی»، کاف کوفی یک جوری نوشته می‌شود که خالی است، هیچ نقطه‌ای ندارد. پس منظور از «کاف کوفی» یعنی درونت پر از همانیدگی است، از خرد زندگی خالی است.

در قبل، در درس‌های گذشته «یاوه‌تاز» را داشتیم، «یاوه‌تاز» هم کسی که در ذهن از فکری به فکر دیگر می‌رود و اعمال بیهوده انجام می‌دهد در راه رسیدن به زندگی. در جریان آن درویش گفت که من یاوه‌تازی کردم. یاوه‌تازی کردم، آن یاوه‌تازی خیلی شبیه این تهی‌رو است «بس تهی‌رو صوفی‌ای»، شما هم ببینید آیا شما صوفی تهی‌رو



هستید راه می‌روید کار می‌کنید و به جایی نمی‌رسید خالی از کاردانی و زیرکی خداوند هستید یا واقعاً مجهز به آن هستید؟ اگر فضا را باز می‌کنید مجهز هستید و این بیت هم قبلاً خواندیم گفت:

هَبَّتْش بیداری و فِطنت دهد سَهو و نسیان از دلش بیرون جَهَد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۸)

فِطنت: زیرکی و هوشیاری

سَهو: خطا

نسیان: فراموشی

هَبَّت یعنی بزرگی و عظمت خداوند وقتی شما فضا را باز می‌کنید، هم بیدار می‌کند هم زیرکی به شما می‌دهد، به طوری که این فراموشی خداوند و غفلت ناشی از آن از دل شما بیرون می‌جهد. در این جا هم می‌گوید به صوفی که من ذهنی است در این جا، خالی هستی. می‌گوید تو نشنیدی که آن «پُرَقَنْدَلْب»، یعنی آن نَقَالَ شیرین زبان. در این جا شاید مولانا اشاره‌ای هم به خودش می‌کند. «تو بِنَشْنیدی که آن پُرَقَنْدَلْب» حیلَهُ خِیَاطان همی‌گفتی به شب؟

تو بِنَشْنیدی که آن پُرَقَنْدَلْب عَدِرِ خِیَاطان همی‌گفتی به شب؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۵۱)

پُرَقَنْدَلْب: آن که لبی بس شیرین دارد. کنایه از نقالی که با زبانی شیرین و بیانی دلنشین داستان نقل می‌کند.

عَدِر: مکر، حيله، نیرنگ

شب هم شب، البته دارد می‌گوید شب این قصه‌ها را می‌گفت، ولی مولانا به شما دارد حالی می‌کند که در شب ذهن این قصه دزدی خیاطان که در اثر راه دادن گستاخان به مرکز، خیاط دزد درست شده. تو بِنَشْنیدی که آن پُرَقَنْدَلْب عَدِرِ خِیَاطان، حيله‌گری خیاطان همی‌گفتی به شب؟ «خلق را در دزدی آن طایفه» یعنی مردم را در دزدی طایفه خیاط که در اثر راه دادن گستاخان به مرکز به وجود آمده «می‌نمود افسانه‌های سالفه»، سالفه یعنی گذشته. افسانه‌های گذشته را می‌گفت. الآن مولانا هم در واقع دارد همین کار را می‌کند، دزدی من ذهنی به صورت فردی و جمعی را دارد به ما نشان می‌دهد.

قصه پاره‌ربایی در برین می‌حکایت کرد او با آن و این (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۵۳)

در سَمَر می‌خواند دُزدی‌نامه‌ای گِرِدِ او جمع آمده هنگامه‌ای (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۵۴)

سَمَر: حکایت، داستان‌سرایی
دُزدی‌نامه: کتابی که در شرح احوال و کارهای دزدان نوشته شود.
هنگامه: معرکه، جمعیتی که برای تماشا جمع می‌شوند.

«در سَمَر می‌خواند دُزدی‌نامه‌ای»، «گِرِدِ او جمع آمده هنگامه‌ای» یا «هنگامه‌ای»

مُسْتَمَع چون یافت جاذب ز آن وُفود جمله آجزایش حکایت گشته بود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۵۵)

مُسْتَمَع: شنونده
وُفود: جماعت‌ها، جمعِ وافد به معنی پیکِ خبر، در این جا معنی اول مراد است.

برین یعنی بریدن، در بُرش. سَمَر: حکایت، داستان. دُزدی‌نامه: کتابی که در شرح احوال کارهای دزدان نوشته می‌شود. هنگامه یا هنگامه: معرکه، جمعیتی که برای تماشا جمع می‌شوند. مُسْتَمَع یعنی شنونده. وُفود: جماعت‌ها، جمعِ وافد به معنی پیکِ خبر. در این جا معنی اول مراد است یعنی افرادی که جمع شده بودند. در این سه بیت می‌بینید دُزدی‌نامه یعنی کتابِ دزدی و اگر تاریخ بشریت را واقعاً خوب نگاه کنید می‌بینید که کتابِ دزدی است، دزدی خیاطان. ما به صورت خیاطانِ دزد از هم زندگی را می‌دزدیم. من‌های ذهنی، خیاطانِ دزد هستند، هم زندگی خودشان را می‌دزدند، هم زندگی دیگران را، ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند.

می‌گوید قصهٔ پارچه‌ربایی، پاره‌ربایی یعنی بریدن یک تکه‌ای از پارچه را یعنی عمر کسی را در بریدن. «می‌حکایت کرد» یعنی حکایت می‌کرد او با آن و این. «در سَمَر» یعنی در قصه. «می‌خواند دُزدی‌نامه‌ای»، در سَمَر، ما می‌توانیم بگوییم ذهن. سَمَر، چیزها را به صورت ذهنی گفتن است. «در سَمَر»، در ذهن در قصه می‌خواند یک کتابِ دزدی‌ای، اگر دقت کنید داستان زندگی ما، هر شخصی دُزدی‌نامه است. دزدی نه این‌که برویم از کسی یک چیزی بدزدیم، زندگی را می‌دزدیم. «دُزدی‌نامه‌ای» و گِرِدِ این نقال جمع آمده هنگامه‌ای. هنگامه یعنی معرکه.

«مُسْتَمَع چون یافت جاذب» یعنی آن شخص، نقال وقتی دید مُسْتَمَع دارد جذب می‌کند الان هم اگر شما جذب می‌کنید این مطالب را، جمع آمدید اطراف نقالی مولانا «ز آن وُفود» یعنی ز آن جماعت جمع شده، همه‌اش این قدر شیرین قصه می‌گفت که همهٔ اجزایش شکایت شده بود. یعنی مولانا به نظر یک مقدار هم خب خودش را می‌گوید.



می‌بینید این نقالی است که، قصه‌گویی است که درست است که ذهنی می‌گوید، الآن هم در غزل بود، با نشان می‌گوید ولی واقعاً تمام وجودش این است که معنا را بیان کند و به ما برساند، دارد این را می‌گوید «جمله آجزایش شکایت گشته بود».

«قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ: إِنَّ اللَّهَ يُلَقِّنُ الْحِكْمَةَ عَلَى لِسَانِ الْوَاعِظِينَ بِقَدْرِهِمْ الْمُسْتَمْعِينَ.»

[پیامبر گفته‌است: «خدا به اندازه همت شنوندگان حکمت را از زبان واعظان تلقین می‌کند.»]

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۵۶)

اجازه بدهید برویم یک حدیثی بود که باید می‌آوردیم، به نظرم نیاوردیم. حدیث معنایش این است، می‌گوید:

جَذْبِ سَمْعِ اسْتِ ارْ كَسِي رَا خَوْشِ لَبِي سِت
گرمی و جدِّ معلِّم از صَبِي سِت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۵۶)

صَبِي: کودک

چنگی را کاو نوازَد بیست و چار
چون نیابد گوش، گردد چنگ بار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۵۷)

نه حَراره یادش آید، نه غزل
نه دَه انگشتش بچُنبد در عمل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۵۸)

حَراره: ترانه، سرود

می‌گوید که اگر کسی خوش لب است، شیرین سخن است، به علت این است که مستمع داری، کسانی هستند که گوش می‌دهند و عمل می‌کنند و جذب می‌کنند، بنابراین او به وجد می‌آید تشویق می‌شود تا حرف بزند. «جذبِ سَمْعِ اسْتِ ارْ كَسِي رَا خَوْشِ لَبِي سِت».

پس خوش لبی آدم‌ها که زندگی را بیان کنند کمک کنند، به خاطر این است که یک عده‌ای دارند جذب می‌کنند. الآن می‌خواهد این را تعمیم بدهد که اگر خداوند هم چیزی به ما یاد نمی‌دهد، برای این که ما جذب نمی‌کنیم. ما بیشتر از شیطان جذب می‌کنیم تا خداوند!



«جذبِ سمع است ار کسی را خوش لبیست» ار یعنی اگر. اگر کسی خوش لب است، به خاطر این که یک سری شنونده جذب کننده دارد. «گرمی و جدِّ مُعلِّم از صَبی است» صَبی یعنی شاگرد. گرم شدن و به شوق آمدن معلم و جدِّی بودنش، محقق بودنش، زحمت کشیدنش، از شاگرد است. برای این که شاگرد گوش می دهد و علاقه مند است.

و مثال دیگر می زند. می گوید یک چنگ نواز که تمام ردیف های موسیقی که بیست و چهارتا است می نوازد، همه را می تواند بنوازد و معلوم می شود که مولانا واقعاً حالا علاوه بر موسیقی دانی، کاری ندارم، می گوید من مثل این که همه اجزای این آموزش را می بیند می داند که ما چه لازم داریم. درست است؟ مثل یک چنگی که آهنگ های همه آهنگ ها را به خوبی می زند.

«چون نیابد گوش» چون گوش شنوا نداشته باشد، می گویم آقا این چه می زند؟ این موسیقی چیست؟ اصلاً به درد نمی خورد. آن موقع چنگش بار می شود، باید حمل می کند برای هیچ چیز، نمی تواند بزند. علاقه مند است، چنگی است، ولی چون کسی گوش نمی دهد نمی زند. دارد مثال می زند که بزرگان آمده اند ولی چون شنونده نداشتند علاقه مند نداشتند، نتوانستند حرفشان را ببرند به دلها به عمل برسانند.

«نه حراره یادش آید، نه غزل» حراره یعنی ترانه، سرود. بله صَبی هم که گفتیم کودک. نه سرود یادش می آید، نه آهنگ یادش می آید، نه غزل این چنگی، این موسیقی دان. «نه ده انگشتش بچنبد در عمل». درست است؟ حالا این را تعمیم می دهد به خداوند. می گوید خداوند اگر با شما حرف نمی زند، به علت بی علاقی شما است.

گر نبودی گوش های غیب گیر و حی ناوردی ز گردون یک بشیر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۵۹)

بشیر: بشارت دهنده، در این جا مراد پیامبر است.

ور نبودی دیدهای صنعبین نه فلک گشتی، نه خندیدی زمین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۶۰)

آن دم لولاک این باشد که کار از برای چشم تیز است و نظار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۶۱)

نظار: مخففِ نظار به معنی بسیار نگرنده و بینا است.

بشیر یعنی بشارت‌دهنده، در این جا مراد پیغمبر است یا کسی که وحی می‌آورد، پیغام می‌آورد. نظار مخففِ نظار به معنی بسیار نگرنده و بینا است. من به این علت معانی را به شما نشان می‌دهم که خب این مثنوی‌ها یک کمی مشکل‌تر از غزل است. غزل در عین قدرتمند بودن، ساده است ولی خب در این مثنوی می‌بینید که اگر شما بخوانید که ان شاء الله بخوانید، داریم همین را می‌گوییم. اگر بخوانید شما، من و دیگر دوستانی که پیغام می‌دهند آن‌ها هم به شوق می‌آیند.

می‌بینند وقتی پیغام گرفته می‌شود و به دل می‌نشیند و عمل می‌شود و پیشرفت حاصل می‌شود، پیغام‌دهندگان و آن‌هایی که درس مثنوی می‌دهند، آن‌ها هم به شوق می‌آیند.

می‌گوید «گر نبودی گوش‌های غیب‌گیر»، اگر آدم‌هایی مثل مولانا و حافظ نبودند که پیغام غیبی را بگیرند، اگر دانشمندان نبودند که پیغام‌های غیبی علمی بگیرند «وحی نآوردی ز گردون یک بشیر» خداوند هم وحی را نمی‌فرستاد دیگر. پس یک عده‌ای علاقه‌مند بودند وحی را بشنوند پیغام زندگی را بگیرند، پیغام علمی را بگیرند که این‌ها به گوششان رسیده. یعنی چه؟ یعنی اگر شما هم علاقه‌مند باشی، شما هم می‌گیرید.

«ور نبودی دیدهای صنع بین»، اگر چشم‌های صنع بین نبود، همه چشم‌ها سبب‌سازی ذهن براساس باورهای سه هزار سال پیش بود، خداوند می‌گوید من در هر لحظه در کار جدیدم برو دنبال کارت، شما که صنع نمی‌خواهید! پس اگر صنع نباشد، آفرینندگی انسان نباشد، نه فرمش می‌خندد، نه زمین می‌خندد، زمین فرم انسان است، نه جسم شما سالم می‌شود، نه از ذات به شادی ارتعاش می‌کنند اجزای بدنت، نه فکرهای خلاق می‌توانی داشته باشی. وجودت آباد نمی‌شود.

زمین، تمام آن چیزهایی است که ذهن نشان می‌دهد در شما زمین است و آن آسمان گشوده شده را الآن صحبتش را می‌کردیم، آن خورشید بیاید بالا که الآن در غزل گفتیم، این زمین شما آباد می‌شود. یکی‌اش همین تنتان است که هیچ موقع مریض نمی‌شود.

«ور نبودی دیدهای صنع بین» اگر چشم‌های صنع بین نبود، تمثیلش این است، نه آسمان می‌گشت، نه زمین می‌خندید. خندیدن زمین همین گل درآوردن و آباد شدن و سبز شدن است. گردیدن آسمان، خورشید و باران و خورشید و باران، این تغییرات آسمان سبب خندیدن زمین می‌شود. این را می‌آورد به انسان، می‌گوید اگر این



فضا باز نمی‌شد و وحی آسمان نمی‌آمد، آسمان درون، این تن شما نمی‌خندید، مریض می‌شد می‌پوسید، از بین می‌رفت.

«ور نبودی دیدهای صنعبین، نه فلک گشتی»، نه آسمان درون تغییر پیدا می‌کرد، نه بدنتان می‌خندید. که شما نگاه کنید اگر با من ذهنی ما جلو می‌رفتیم، خیلی زود می‌مردیم. یک نفر مثل مولانا که فضا باز شده، این حرف‌ها را به ما می‌زند، ما تازه اشتباهات خودمان را می‌بینیم. باوجود این‌که صریح حرف می‌زند مولانا، هنوز ما از اشتباهاتمان نتوانستیم دربیاییم، وای به حالمان که اصلاً هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌دانستیم.

«آن دم لولاک این باشد که کار» دم لولاک چیست؟ می‌گوید من تمام چیزها را به‌خاطر تو آفریدم انسان، که در انسان فضا بی‌نهایت باز بشود، یعنی شما به بی‌نهایت و ابدیت من زنده بشوید تا من بتوانم از طریق تو خودم را بیان کنم. «آن دم لولاک» این را البته نشان بدهم:

«لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ.»

«ای انسان، اگر تو نبودی جهان را نمی‌آفریدم.»

(حدیث)

این یک حدیثی است به‌نام لولاک. پس مفهومی این است تمام آفرینش در این‌جا به‌خاطر این است که ما به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، او خودش را از ما بیان کند.

پس این دم خداوند از طریق انسان فضاگشا این است که، چیست؟ برای چشم تیز است، چشمی که به «نظر» زنده شده، نه با هشیاری جسمی. «از برای چشم تیز است و نظار» نظار یعنی ناظر بودن. دیگر از جنس جسم نیست، برای کسی که به‌وسیله هشیاری نظر، ناظر است و چشم تیز دارد.

چشم تیز هم امروز تعریف کردیم، گذاره است. چون همانندگی نمانده، از موانع رد می‌شود. هیچ حرفی، هیچ رنگی، هیچ باوری، هیچ دینی، هیچ چیزی جلویش را نمی‌گیرد، همه را به‌صورت زندگی می‌بیند. یعنی این تفاوت‌های سطحی که در ذهن ما بزرگ کردیم، تو این‌جایی هستی بدی، تو آن‌جایی هستی، تو رنگت این‌طوری است، تو باورهایت این‌طوری است، تو کافری، تو بادینی! همه این‌ها چه هستند؟ این‌ها موانع ذهنی هستند. چشم تیز و نظار و گذاره از این‌ها رد می‌شود، اصلاً این‌ها را نمی‌بیند، نمی‌تواند جلویش را ببیند.

خداوند هم همین‌طور است. خداوند هم دائماً زندگی خودش را در شما می‌بیند. او می‌بیند ولی شما نمی‌بینید چه فایده؟! شما علاقه‌مند نیستید چه فایده؟! از آن استفاده نمی‌کنید. همین که شما علاقه‌مند بشوید، این صنعبینی



در شما، غیبگیری در شما، بشیر بودن در شما شروع می‌شود، خندیدن جسمتان شروع می‌شود، دم لولاک شروع می‌شود. درست است؟ کار اصلی شروع می‌شود. چشم تیز و نظار شما برای شما باقی می‌ماند، روزبه‌روز تیزتر می‌شود.

عامه را از عشقِ همخوابه و طَبَقِ کِی بُودِ پروایِ عشقِ صُنْعِ حَقِّ؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۶۲)

طَبَق: سینی، مجمعه، ظرف غذا، در این‌جا منظور خودِ غذا است.

آبِ تُّمَاجِی نریزی در تَغَارِ تا سگی چندی نباشد طُعْمِه‌خوار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۶۳)

تُّمَاج: نوعی آش که با آرد گندم می‌پزند. در این‌جا به معنی طعمه و غذا

رُو، سگِ کُهِفِ خداوندیش باش تا رَهَانَدَ زین تَغَارَتِ اِصْطِفَاش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۶۴)

تَغَار: ظرف سفالی بزرگ
اِصْطِفَا: گزین کردن، برگزیدن

اِصْطِفَا یعنی گزینش، گزیدن. طَبَق: سینی، مجمعه ظرف غذا. در این‌جا منظور خودِ غذا است، طَبَق. تُّمَاج: نوعی آش که با آرد گندم می‌پزند. در این‌جا به معنی طعمه و غذا است، منتها غذای سگ. اِصْطِفَا: برگزیدن که معنی مهمی این‌جا دارد. در این‌جا گزینش خداوند است.

این سه بیت باز هم مهم هستند، می‌گویند اغلب مردم من‌ذهنی دارند، دائماً به فکر این‌که چقدر سگس بکنند و چه غذایی بخورند. می‌گویند عامه، مردم عامی، متأسفانه به‌جای این‌که به فکر صُنْع باشند، به فکر منظورشان باشند که آمده‌اند این‌جا به‌عنوان امتداد خدا به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوند، برای دم لولاک آمده‌اند که خداوند دَمَش را به آن‌ها بدمد و بیان کند خودش را به وسیله آن‌ها عشق را بیان کند و به کائنات بفرستد، به همه بفرستد، عامه مردم نگاه می‌کنی، همه‌اش به فکر شکم و زیر شکم، ایشان دارند می‌گویند، هم‌خوابه و طَبَق. منتها دیگر به فکر عشقِ صُنْعِ حَقِّ نیستند. درحالی‌که همه ما برای عشقِ صُنْعِ حَقِّ آمده‌ایم.



عشق صنّ خداوند، یعنی عشق آفریدگاری خداوند در این لحظه، در این هر لحظه در کار جدیدی است، شما باید این جا باشید. این «دم لَوّاک» است، برای این ما را آفریده، می‌گوید تازه برای این همه چیز آفریده، حالا یک حرف جالبی می‌زند، می‌گوید:

آب تَمَاجی نریزی در تَغَار تا سگی چندی نباشد طعمه‌خوار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۶۳)

تَمَاج: نوعی آش که با آرد گندم می‌پزند. در این جا به معنی طعمه و غذا

می‌گوید این آب تَمَاج را، این غذای من‌ذهنی را می‌ریزد به ظرفی می‌گذارد جلوی آدم‌ها، برای این‌که از جنس سگ هستند. این غذای بدی که خداوند الآن به ما می‌دهد به‌عنوان عامه، به این علت است که ما به منظور آمدنمان توجه نکردیم، در نتیجه غذای بد جلوی ما ریخته.

می‌گوید اگر سگ نباشد که مردم غذای سگ به چیز نمی‌ریزند که، برای انسان غذای انسان می‌ریزند، برای سگ غذای سگ. تا چندتا سگ آن جا نباشد، انسان‌ها نمی‌آیند که توی این ظرف‌ها غذای سگ بریزند. غذای سگ می‌ریزند پس این جا سگ است. پس اگر خداوند هم جلوی ما انسان‌ها غذای سگ ریخته، پس ما سگیم.

چرا سگیم؟ برای این‌که من‌ذهنی داریم، برای این‌که مرکزمان را از او خالی کردیم. برای این‌که او گفته «کارِ حق بر کارها دارد سَبَق»، ما گوش نکردیم. برای این‌که او گفته «ما کمان و تیراندازش خداست»، ما گوش نکردیم، ما خودمان تیر می‌اندازیم برای خودمان، فکر می‌کنیم.

گفته شما فکر نکنید، من از طریق شما فکر کنم، شما حق ندارید فکر کنید به‌عنوان من‌ذهنی. تا ده دوازده سیزده سالگی بله، بعداً من دیگر تحمل نمی‌کنم، روزبه‌روز درد زیادتر می‌شود. گفته اگر شاخ عصیان داشته باشید، سرکشی داشته باشید، ساختان را می‌شکنم، به‌عنوان من‌ذهنی دیده نشو. ما دیده می‌شویم.

گفته زیر بار برو، فضا را باز کن، مسئولیت هوشیاری‌ات را به عهده بگیر. می‌گوییم نه تو کردی. گفته چیزهای آفل را مرکزت نگذار، من را بگذار، حق نداری. ما گوش نمی‌کنیم. گفته نگویند من از شما بهترم، من از کسی بهترم. من باید حرف بزنم. تو این را تعمیم دادی به من هم، فکر می‌کنی از من بهتر حرف می‌زنی. این‌ها را خداوند می‌گوید.



ما گفتیم نه ما بهتر از تو حرف می‌زنیم، بهتر از همه حرف می‌زنیم، از جمله شما، شما بیاید خودتان را عوض کنید. ما به خداوند می‌گوییم بابا این چه جور، چه اداره کردنی است! وضع ما این طوری شده؟ خودتان را عوض کنید ما اصلاً چنین خدایی نمی‌خواهیم. غافل از این واقعاً مرکز همانیده و گرفتاری‌هایی که ما برای خودمان ایجاد کردیم.

پس در این بیت می‌گوید اگر ما سگ نبودیم خداوند غذای سگ، یعنی غذای من‌ذهنی به ما نمی‌داد. غذای سگ چیست؟ غصه، درد، نگرانی، خشم، جنگ. حالا ببین که سگ هم هستی، برو سگ کهف خداوندی باش. «رُو، سگ کهف خداوندیش باش»، حالا که فهمیدی که چه وضعت خراب است، برو فضا را باز کن، دم در فضای یکتایی بایست، انتخاب نکن تا او انتخاب کند. «تا رَهانَد زین» تغارِ غم و غصه که ریخته جلویت، گزیدن او، تو دیگر انتخاب نکن، بگذار او انتخاب کند. تا رَهانَد زین تغار تو را، اِصطِفاش یعنی انتخاب او. تو دیگر انتخاب نکن به‌عنوان من‌ذهنی، درست است؟

چونکه دزدی‌های بی‌رحمانه گفت که کنند آن درزیان اندر نهفت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۶۵)

دَرزِیان: خِیاطان

«چونکه دزدی‌های بی‌رحمانه گفت»، «که کنند آن درزیان اندر» نُهْفَت یا نُهْفَت.

اندر آن هنگامه، تُرکی از خطا سخت طیره شد ز کشف آن غطا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۶۶)

خطا: ناحیتی در چین شمالی، بدان ختا هم گویند.

طیره شدن: خشمگین شدن

غطا: مخفّف غطاء به‌معنی پرده

«اندر آن» هنگامه یا هنگامه، «تُرکی از خطا»، «سخت طیره شد» یا طیره شد «ز کشف آن غطا»

شب چو روزِ رستخیز آن رازها کشف می‌کرد از پی اهل نُهی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۶۷)

اهل نُهی: خردمندان، صاحبان عقول، جمع نُهیّه به‌معنی عقل است.



حالا این ترک ما آمده توی این مجلس و آن نقال دارد دزدی درزی‌ها را می‌گوید. الان هم مولانا دارد دزدی من‌های ذهنی را می‌گوید، ما هم داریم گوش می‌کنیم، ما هم شبیه آن ترک هستیم. یک ترکی از سرزمین خطا آمده توی این قهوه‌خانه یا هر جایی که این داستان می‌گوید. ما هم نشسته‌ایم مولانا برای ما داستان می‌گوید، ببینیم استنباط ما چیست؟

«چونکه دزدی‌های بی‌رحمانه گفت» آن نقال، قصه‌گو، گفت آقا این درزی‌ها خیلی می‌دزدند، بی‌رحمی می‌کنند، اصلاً رحم نمی‌کنند. یعنی ما آدم‌ها به همدیگر رحم نمی‌کنیم. «که کنند آن درزیان اندر نهفت»، که پنهانی این کارها را می‌کنند، هم کسی نمی‌بیند. «اندر آن هنگامه، ترکی از خطا»، در آن حیث و بیث که مردم جمع شده بودند، یک دفعه یک ترکی از سرزمین «خطا»، خطا همین یک جایی از ترکستان است که زیبارویانشان مشهورند. وقتی می‌گوید «ترکی از خطا» یعنی ما انسان‌ها به‌طور کلی که از سرزمین یکتایی هستیم، که بسیار زیبا هستیم، منتها ساده‌لوح شدیم مثل همین شخصی که آن‌جا است. «سخت طیره شد» یعنی خشمگین شد، ناراحت شد «ز کشف آن غطا»، از این‌که این راز از پرده بیرون افتاد. از کشف این‌که این درزیان چقدر دزدند! آقا چرا این قدر دزدی‌های بی‌رحمانه می‌کنند؟ این ترک خیلی عصبانی شد. گفت باید می‌روم من پدرش را در می‌آورم. بعد می‌گوید مولانا:

شب چو روز رستخیز آن رازها

کشف می‌کرد از پی اهل نهی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۶۷)

اهل نهی: خردمندان، صاحبان عقول، جمع نهی به معنی عقل است.

یعنی آن قصه‌گو مانند روز رستخیز، آن رازها را برای اهل عقول یعنی عاقلان کشف می‌کرد. مولانا دارد با این لحن دارد می‌گوید که درست مثل روز قیامت، من الان راز را برای شما دارم کشف می‌کنم. منظورش از نقال واقعاً خودش است که دارد راز را کشف می‌کند.

شب چو روز قیامت، رستخیز، آن رازها را، یعنی این لحظه، لحظه زنده شدن شما است، من هم راز را دارم به شما می‌گویم، که شما یک درزی دزدی در درونتان درست کردید، زندگی شما را می‌دزدد. حالا زندگی شما را بدزدد، پارچه شما را بدزدد هر لحظه، پارچه دیگران را نمی‌دزدد؟ حتماً می‌دزدد. می‌فهمند مردم؟ نه، در لباس دوستی می‌دزدد.



در غزل هم همین را گفت. می‌گفت این‌ها را راه نده، این‌ها از درونشان پُرغم‌اند، چه‌جوری غم را از شما کم می‌کنند؟ این‌ها را راه نده، تو فرصت پیدا کنی آرام باشی، از بزرگان کمک بگیری، بلکه این غم و غصه‌ات را یک کاری بکنی. اگر مردم بیایند بگویند بگذار با درمان ژاژ غصه‌هایتان را کم کنیم، این‌ها که نمی‌توانند، اگر می‌دانستند خودشان را می‌کردند. این‌ها درد تو را زیاد می‌کنند.

پس بنابراین دارد می‌گوید درست است که توی ذهن هستیم، من مانند روز قیامت برای کسی که اهل عقل باشد، دارم راز را فاش می‌کنم. خطا ناحیتی در چین شمالی، بدان ختا هم گویند، با دوتا نقطه. می‌بینید پس ختا یا با خطا هر دو یکی‌اند. طیره شدن گاهی اوقات در فارسی طیره می‌گوییم، یعنی خشمگین شدن. غطا: مخفف غطاء به معنی پرده است. اهل نهی یعنی خردمندان، صاحبان عقول و جمع نهیه به معنی عقل است. اهل نهی یعنی خردمندان.

هر کجا آبی تو در جنگی فراز
بینی آنجا دو عدو در کشف راز
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۶۸)

آن زمان را محشر مذکور دان
و آن گلوی رازگو را صور دان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۶۹)

صور: شیپور، بوق

که خدا اسباب خشمی ساخته‌ست
و آن فضایح را به کوی انداخته‌ست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۷۰)

فضایح: جمع فضیحت، رسوایی‌ها

پس فضایح: جمع فضیحت یعنی رسوایی‌ها. می‌گوید هر کجا تو به یک جنگی بررسی بین دوتا دشمن، این‌ها یک موقعی شاید دوست بودند، با هم دشمن شدند، راز را می‌توانی کشف کنی.

هر کجا آبی تو در جنگی فراز
بینی آنجا دو عدو در کشف راز
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۶۸)

دو دشمن دارند چه کار می‌کنند؟ راز را کشف می‌کنند. به نظر می‌آید دوتا من‌ذهنی جان هم بیفتند، اگر دعوی این‌ها را نگاه کنی شما راز را می‌توانی کشف کنی، اگر اهل عقل باشی، اگر فضاگشا باشی. یعنی می‌گوید که شما از برخورد من‌های ذهنی و این خیاطان که از هم می‌دزدند، اگر فضاگشا باشی خیلی چیزها می‌توانی یاد بگیری، به جای این‌که واکنش نشان بدهی.

آن زمان را محشرِ مذکور دان و آن گلوی رازگو را صور دان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۶۹)

صور: شیپور، بوق

صور منظور صور اسرافیل است. می‌گوید که درست مثل این‌که صور اسرافیل، شیپور اسرافیل دمیده می‌شود و شما دارید زنده می‌شوید. اگر شما فضا را باز کنید درست گوش بدهید. پس معلوم می‌شود حتی اگر ما فضا را باز کنیم به حرف‌های من‌ذهنی‌مان گوش بدهیم یا ببینیم من‌ذهنی‌مان با یک من‌ذهنی دیگر چه‌جوری دعوا می‌کند، می‌توانیم خیلی چیزها یاد بگیریم.

آن زمان ما می‌توانیم زنده بشوی، «آن زمان را محشرِ مذکور دان» و گلوی رازگو را، یعنی آن کسی که راز را بیان می‌کند به‌عنوان حتی من‌ذهنی، دارد خودش را بیان می‌کند چه اشتباهاتی می‌کند؟ کجا اشتباه می‌کند؟ آن را شیپور اسرافیل بدان «که خدا اسبابِ خشمی ساخته‌ست» که خداوند یک ابزار خشم از خشم ساخته و این رسوایی‌های من‌ذهنی را آشکار کرده‌است.

پس نتیجه این شد که دارد می‌گوید قصه را من می‌گویم، اگر شما. الآن قصه‌ که را خواهد گفت؟ قصه، برای این‌که این ترک می‌گوید که بهترین خیاط را به من نشان بده، دزدترین را، من بروم دزدی‌اش را بگیرم. می‌گوید که شما اگر دعوی این‌ها را ببینید خیلی چیزها برای شما آشکار خواهد شد و هر جا دعوا دیدید قاطی نشوید، ولی از دور ناظر بشوید، خواهید دید که این دعوایندگان راز را آشکار می‌کنند. راز که را؟ راز من‌ذهنی را، راز خودشان را که در چه چیزی گرفتارند؟

و شما می‌توانید ببینید که خداوند از خشم ابزاری ساخته که راز زندگی را از زبان من‌ذهنی بیان می‌کند. درست است؟ پس شما هم خیلی چیزها را، خیلی دعوایها را بین من‌ذهنی خودتان و من‌ذهنی دیگران اگر تماشا کنید ممکن است خیلی آموزنده باشد، ایشان دارند می‌گویند، و خیلی از رسوایی‌های ما در آن موقع، بی‌آبرویی ما، و این‌که چقدر خودمان را کوچک کرده‌ایم، به چه چیزهایی مشغولیم، از آن بحث‌ها برای ما آشکار بشود.

بس که غدرِ درزیان را ذکر کرد حیف آمد تُرک را و خشم و درد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۷۱)

غدر: مکر، حيله، نیرنگ
درزیان: خیاطان

گفت: ای قصاص در شهر شما کیست اُستاتر در این مکر و دغا؟ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۷۲)

قصاص: قصه‌گو، نقال
دغا: حيله‌گر

غدر: مکر و حيله. قصاص یعنی قصه‌گو. پس ترک نشسته بود آنجا در جمع و اهل ختا بود، یعنی سرزمین ختا یا اینجا خطا. از بس که این نقال حيله‌گری خیاطها را ذکر کرد، بی‌رحمی‌شان را، و این ترک گفت که حیف، چه حیفی، چه ظلمی این خیاطها می‌کنند. در صورتی که خودش هم از جنس خیاط است البته.

«حیف آمد تُرک را و خشم و درد»، گفت این خیلی حیف است، چرا باید این همه پارچه دزدیده بشود بیخودی؟! یا چرا باید زندگی مردم این قدر بریده بشود و جامه‌ها نارسان باشد؟! و خشم و درد زیادی به او چیره شد. بعد گفت که ای قصه‌گو در شهر شما «در این مکر و دغا»، در این دزدی پارچه استادتر کیست؟ به من نشان بده من بروم حسابش را برسم. حالا ببینیم چه کار می‌خواهد بکند.

«دعوی کردنِ تُرک و گرو بستن او که: درزی از من چیزی نتواند بُردن»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۷۳)

«دعوی کردنِ تُرک و گرو بستن او» یعنی شرط بستن او «که درزی از من چیزی نتواند بُردن». این دارد شرط می‌بندد الآن که این درزی‌ای که استادتر از او در شهر نیست از من چیزی نمی‌تواند بدزدد، یعنی زندگی من را نمی‌تواند بدزدد. شما هم می‌گویید الآن هیچ‌کس نمی‌تواند زندگی من را بدزدد، من حتی گستاخ‌ترین آدم‌ها را به درون راه می‌دهم، من بحث و جدل می‌کنم زندگی من را کسی نمی‌تواند بدزدد. همه چیز را به مرکز راه می‌دهم، هر جور می‌خواهم حرف می‌زنم، زندگی من دزدیده نمی‌شود. ما هم همچون ادعاهایی داریم.

گفت: خیاطی است نامش پورشش اندر این چُستی و دزدی خَلق‌کش (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۷۳)

گفت: من ضامن، که با صد اضطراب

او نیارد بُرد پیشم، رشته تاب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۷۴)

پس بگفتندش که از تو چُست تر

مات او گشتند، در دعوی مَپر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۷۵)

چُست تر: چالاک تر، زرتنگ تر

چُست تر یعنی چالاک تر، زرتنگ تر. پس چه شد؟ تُرک آن جا نشسته بود و آن قصه گو هم قصه دزدی درزیان را می گفت. همین طور که ما در این جا امروز در غزل خواندیم، گفت درزی دزد اگر فرصت پیدا کند «جامه رَسان» را می دزدد و هیچ پارچه ای به تن شما دیگر برارنده نمی شود بلکه تنگ می آید. و البته این قصه گو هم پیش این تُرک است، فعلاً به نظر می آید ناشی است من ذهنی نپخته ای دارد، ادعا دارد، و می شنود می گوید که من می روم این قضیه دزدی من های ذهنی را حل می کنم در حالی که خودش از جنس خیاط دزد است. برای همین است که این ها با هم که درمی افتند ما خیلی چیزها را یاد خواهیم گرفت گفت.

«گفت: خیاطی است نامش پورشش»، آن قصه گو می گوید که این جا یک خیاطی است اسمش «پورشش» است. البته پورشش، پور یعنی فرزند، شش هم که اگر به معنی شش باشد واقعاً کلمه ممکن است این معنی را هم بدهد که ما واقعاً این خیاط دزد نتیجه نفس ما است، نتیجه حرف زدن ما است. هر کسی استادتر است در این حرف زدن به عنوان من ذهنی، یک من ذهنی استاد در گول زدن، حرف های بی ربط زدن، افسانه گفتن، ژاژ گفتن، آن می تواند زندگی مردم را بدزدد تازه جایزه هم بگیرد.

گفت: خیاطی است نامش پورشش

اندر این چُستی و دزدی خَلق کَش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۷۳)

از بس تَر دست است و از بس دزدی کرده دیگر خلق از دستش عاصی شده اند. این قدر دزدیده زندگی مردم را که مردم دیگر دارند می میرند؛ «خَلق کَش». توجه کنید که منظور از پارچه در این جا زندگی است، عمر است.

«گفت: من ضامن، که با صد اضطراب»، می گوید حتی من با این نگرانی هایی که دارم با صد جور اضطراب، معلوم است که می داند که اضطراب دارد، من شرط می بندم که حتی یک نخ هم از من نتواند بدزدد این. پس مردمی که



نشسته بودند گفتند این قدر ادعا نکن، از تو زرنگ تر مات او شده‌اند این قدر به «دعوی مَپر»، به ادعا مَپر، ادعا مکن.

پس دارد این سه بیت به شما می‌گوید که ادعا را بگذار کنار. اگر شما هم این قصه را می‌شنوید می‌گویید که کسی نمی‌تواند زندگی من را بدزدد، نه زندگی تو را دارند می‌دزدند. پس به حرف مولانا گوش بده، حرف این نَقال. گفت، پس این طوری می‌گوید:

رُو به عقلِ خود چنین غِرّه مَباش
که شوی یاوه تو در تزویرهاش
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۷۶)

غِرّه: مغرور، فریب‌خورده
 یاوه: تباه و تلف

گرم‌تر شد تُرک و، بَسْت آنجا گِرو
که نیآرد بُرد، نی کهنه، نه نو
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۷۷)

مُطْمَعانش گرم‌تر کردند زود
او گِرو بست و رِهان را برگشود
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۷۸)

مُطْمَع: به طمع درآورنده، انگیزنده به طمع
 رِهان: شرط‌بندی

یاوه یعنی تباه، تلف. مُطْمَع: به طمع درآورنده، انگیزنده به طمع. رِهان یعنی شرط‌بندی. پس به او چه گفتند؟ گفتند به عقل اصلی‌ات برو «رُو به عقلِ خود»، این قدر مغرور نباش، این قدر به اصطلاح بلند نشو به عنوان یک آدم زرنگ، که تو تباه خواهی شد در تزویرهای او.

مولانا به ما می‌گوید دیگر این حرف‌ها را، مواظب باش به عقل اصلی برو، فضا را باز کن به خرد زندگی برو، که اگر من‌ذهنی داشته باشی در دست خیاطانِ دزدِ بیرونی، که امروز گفت این گستاخ‌ها را به مرکزت راه نده. «گستاخ مکن تو ناکسان را»، ناکسان را گستاخ نکن.

در حیل‌های او، در تزویرها و ریا‌های این خیاط تباه خواهی شد مواظب خودت باش، به تُرک دارند می‌گویند. هرچه به ترک می‌گویند مواظب باش گرم‌تر می‌شود، جَری‌تر می‌شود. «گرم‌تر شد تُرک و، بَسْت آنجا گِرو». گفت



من شرط می‌بندم «که نیآرد بُرد» نمی‌تواند ببرد «نه کهنه، نه نو»، نه لباس کهنه نه پارچه نو، یعنی هیچ چیزی از من نمی‌تواند بدزد.

پس «نه کهنه، نه نو» یعنی مثلاً فکر می‌کند چیزهای قدیمی که دارد مثل باورها و؛ هیچ اثری روی من ندارد، این ادعا می‌کند که درزی‌های دزد نمی‌توانند از من چیزی بدزدند، نه زندگی‌ام را می‌توانند بدزدند، نه باورهای من را عوض کنند، نه اخلاق من را عوض کنند، نه کهنه، نه نو.

ولی آن طمع‌کنندگان که طمع کرده بودند در او یا می‌خواستند شرط را از او ببرند، این تحریک‌کننده‌ها خیلی زیاد هستند، این‌ها هم همین «ناکسان» هستند که آدم را تشویق می‌کنند که برو برو آری. «مطمعانش گرم‌تر کردند زود»، آن طمع‌کنندگان گرم‌تر کردند، به شوق درآوردند که آری برو. «او گرو بست و» شرط بست و میزان شرط هم تعیین کرد. «رِهان را برگشود» یعنی مقدارش هم تعیین کرد. مقدارش چه بود؟

که گرو این مرکب تازی من بدهم آر دزد قماشم او به فن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۷۹)

مرکب تازی: اسب عربی، اسب نژاده و اصیل
قماش: پارچه

ور نتاند بُرد، اسپي از شما واستانم بهر رهن مبتدا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۸۰)

تُرک را آن شب بُرد از غصه خواب با خیال دزد می‌کرد او حراب (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۸۱)

حراب: پیکار کردن، محاربه

مرکب تازی: اسب عربی، اسب نژاده و اصیل. قماش: پارچه. حراب: پیکار کردن، محاربه. پس تُرک مرکب تازی یعنی مرکب عربی‌اش را، نژاده‌اش را، که در این‌جا نماد واقعاً زندگی‌اش است، گرو دارد می‌بندد.

در ظاهر می‌گوید من یک اسبی دارم بسیار نژاده است، اسب خوبی است، من شرط می‌بندم اگر از من دزدید این مال شما، که همه از زندگی‌اش است. ولی اگر نتوانست بدزدد شما یک اسب من‌ذهنی به من بدهید، معلوم است این شرط فایده‌ای ندارد مولانا دارد می‌گوید، یک اسب خودتان به من بدهید.



ولی این ترک آن شب اصلاً خوابش نبرده در ذهنش دارد با خیاط می‌جنگد. کسی که در ذهنش جنگ دارد یعنی چه؟ یعنی از جنس من‌ذهنی است، از جنس حضور نیست.

پس یک من‌ذهنی ناپخته دارد می‌رود پیش یک من‌ذهنی بسیار پخته، که خیاطِ دزد است. نماد یک آدم خام که تازه در این دنیا است، یک من‌ذهنی دزدِ همه‌چیز، یک درمان‌کنندهٔ ژاژ که من دردت را می‌چینم، خودش مات است، هیچ کاری نمی‌تواند بکند و تمام وجودش از دُرد است موادِ ذهنی است. این دوتا دارند می‌روند به جنگ هم، درحالی‌که این خام، این بیچاره، اسبش را گرو گذاشته و معلوم است خواهد باخت. هر دو از جنس من‌ذهنی هستند.

بامدادان اطلسی زد در بغل شد به بازار و دُکانِ آن دَغَل

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۸۲)

دَغَل: حيله‌گر، کلاه‌بردار

پس سلامش کرد گرم و، اوستاد جست از جا، لب به ترحیبش گشاد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۸۳)

ترحیب: خوش‌آمدگویی

گرم پرسیدش، ز حدِّ ترک بیش تا فگند اندر دل او مهر خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۸۴)

دَغَل یعنی حيله‌گر. ترحیب یعنی خوش‌آمدگویی. صبح که شد می‌گوید؛ همهٔ این تمثیل‌ها باز هم برمی‌گردد به زندگی ما که چه‌جوری این لحظه ما می‌رویم به بازار دَغَلِ من‌ذهنی و پارچه را یا زندگی‌مان را از ما می‌دزدند خیاطانِ دزد. برای همین گفت که، چه گفت؟ «گستاخ مکن تو ناکسان را» درزیِ دزد درست نکن در ذهنت.

«بامدادان اطلسی زد در بغل»، بامدادان یعنی وقتی که ما این لحظه شروع می‌کنیم یا حتی صبح زود که از خواب بیدار می‌شویم داریم به بازار دغل‌فروشان، دغل‌ها، «شد به بازار و دُکانِ آن دَغَل». آن بازار و دکانِ آن دغل را مولانا یک جوری می‌گوید که هر کسی صبح بیدار می‌شود واقعاً وارد این جهان می‌شود بازارِ من‌ذهنی است. درست است؟ رفت دکانِ او، یک نفری که خیاطِ دزد است و می‌خواهد لباس بدوزد.



پس شاید یک کسی که می‌آید، «ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند»، الآن یک کسی آمده به نظر می‌آید استاد است، استاد است ولی استاد من ذهنی است، دارد لباس شما را تعیین می‌کند می‌خواهد لباس ببرد برای شما، چه جور لباسی می‌برد؟ اگر از جنس مولانا باشد گشاد، اگر از جنس من ذهنی باشد می‌خواهد تنگ، متقبض کند.

امروز غزل از این‌جا شروع شده که شما ناکسان را گستاخ مکن به مرکزت نیاور و اگر این‌ها حرف می‌زنند مثل حلقه بر در نگه دار، نگذار بیایند تو. و یعنی جدی بگیر، اهمیت نده، واکنش نشان نده. درست است؟

پس رفت دکان آن حيله گر، «پس سلامش کرد گرم و، اوستاد». در واقع شما هر جا می‌روید در بازار اگر من‌های ذهنی هستند بازار آن دغل است، بازار من‌ذهنی است این بازار جهان. «پس سلامش کرد گرم و، اوستاد» «جست از جا» بر او سلام کرد گرم. احتمالاً خیاط سلام کرده یا او سلام کرده گرم و یعنی آن خیاط ایستاده از جا بلند شد و گفت خوش آمدید. گرم پرسید، اما چه جوری پرسید؟ که از حد ترک خیلی بیشتر بود.

و این ببینید که چقدر همین استادان ژاژ به قول معروف هندوانه زیر بغل خام‌ها می‌گذارند، که شما استاد هستید، چقدر می‌دانید، سرور ما هستید؛ این‌ها همه سطحی است. «گرم پرسیدش، ز حد ترک بیش» در حد ترک نبود، ده برابر بیشتر بزرگش کرد. «تا فگند اندر دل او مهر خویش». اگر کسی که واقعاً خوشش می‌آید از چاپلوسی من‌های ذهنی، من‌های ذهنی مهرشان را در دل ما می‌اندازند، محکم می‌کنند.

«گرم پرسیدش ز حد ترک بیش»، اگر کسی از حد شما بیشتر به شما احترام می‌گذارد شما قبول نکنید، بگویید حد من این نیست.

واقعاً ما حد زیادی هم نداریم. اگر قرار باشد که با فضاگشایی همه کار به وسیله زندگی انجام بشود ما اصلاً حدی نداریم. هر جور برچسبی به ما می‌زنند ما باید رد کنیم، و گرنه من‌های ذهنی دلشان را در دل من‌ذهنی ما گرم می‌افکنند، ما خوشمان می‌آید، می‌گوییم باز هم بگویید دوست ما هستید بله، حامی ما هستید. «گفت: دردت چینم و، ولی دُرد بود». داریم می‌گوییم که من‌های ذهنی، در این مورد حتی دارد استاد را می‌گوید، استاد چیزی ندارد بگوید. الآن زندگی‌اش خواهد دزدید.

چون بدید از وی نوای بلبلی
پیشش افگند اطلس استنبلی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۸۵)

استنبلی: استانبولی

که ببر این را قبای روز جنگ زیر نافم واسع و بالاش تنگ (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۸۶)

واسع: فراخ، گشاد

تنگ، بالا بهر جسم آرای را زیر، واسع تا نگیرد پای را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۸۷)

استنبلی یعنی استانبولی. معلوم است که اطلس و حریر را آنجا خوب می‌بافتند. واسع یعنی فراخ. پس ببینید ترک چه ادعایی دارد. «چون بدید از وی نوای بلبلی»، می‌بیند که مثل بلبل حرف می‌زند این خیاط، چقدر زیبا حرف می‌زند، اطلسش را یعنی زندگی‌اش را افکند پیشش.

«پیشش افکند از اطلس استنبلی». بهترین حریرش را که داشت پیشش انداخت «که ببر این را قبای روز جنگ». یعنی من یک رزمنده هستم، من با ابلیس می‌جنگم، تو بیا یک قبا بدوز به طوری که زیر ناف وسیع باشد که من راه می‌روم، می‌جنگم، پایم را نگیرد. بالا هم تنگ باشد، بدنم را، بدن‌ما باشد نشان بدهد من هیکل قوی دارم که پهلوان هستم.

می‌بینید ادعا دارد، یعنی کاری نمی‌توانی بکنی تو. و او هم که استاد است دیگر، می‌گوید بله پهلوان هستی. «تنگ، بالا بهر جسم آرای را» بالایش را تنگ کن جسمم را خوب نشان بده، هیکل عالی من را مردم ببینند. زیر هم گشاد بشود که تا من جنگ می‌کنم پایم را لباس نگیرد. شما هم همچون ادعاهایی دارید؟

گفت: صد خدمت کنم ای ذووداد در قبولش دست بر دیده نهاد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۸۸)

ذووداد: صاحب دوستی و مودت، دوست، مهربان

پس پیمود و بدید او روی کار بعد از آن بگشاد لب را در فشار (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۸۹)

پیمودن: اندازه گرفتن
فشار: سخن یاوه، در این‌جا طنز و لطیفه

از حکایت‌های میران دگر وز گرم‌ها و عطای آن نفر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۹۰)

زووداد یعنی صاحب دوستی، در این‌جا دوست مهربان یا دوست. پیمودن یعنی اندازه گرفتن. فشار: سخنان یاوه، در این‌جا طنز و لطیفه. درست است؟

پس خیاط می‌گوید که من در خدمت هستم هر کاری از دستم برمی‌آید می‌کنم ای دوست مهربان و دستش را در قبول به چشمش می‌گذارد، به چشم! من یک عبا می‌دوزم بالایش تنگ باشد پابینش گشاد باشد، برازنده پهلوانی مثل تو باشد.

پس بنابراین ظاهراً یک برش اندازه گرفت و بعد از آن شروع کرد به چیزهای مهم‌گفتن، که تو چقدر آقایی، تو چه پهلوانی، تو امیر خوبی هستی. «از حکایت‌های میران دگر»، که قبلاً امیران مثل تو آمده‌اند و چه بخشش‌هایی داشتند و چه عطا‌هایی داشتند، یعنی پول خوبی به من بده. و:

وز بخیلان و ز تحشیراتشان از برای خنده هم داد او نشان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۹۱)

تحشیر: در این‌جا به معنی خست و تنگ چشمی است.

همچو آتش، کرد مقراضی برون می‌برید و، لب پُر افسانه و فسون

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۹۲)

مقراض: قیچی

پس بنابراین از امیران و بخشش‌ها گفت، یعنی تو هم امیر بخشنده هستی پول خوبی به من بده، و که البته خواهد داد. درضمن شروع کرد به عیب بخیلان را گفتن. «تحشیر»، تحشیر در این‌جا به معنی خست و تنگ چشمی است، که دراصل به معنی تنگ‌نظری و خست مرد است که به زن و بچه‌اش پول نمی‌دهد. مقراض یعنی قیچی.

پس «وز بخیلان و ز تحشیراتشان»، و شروع کرد: یک عده‌ای هم بخیل هستند، می‌دانید تنگ‌نظر هستند، خسیس هستند، چیزی نمی‌دهند به آدم، تو از آن‌ها نیستی. و یک سری هم مسخره‌شان کرد که این راه بخیلی را در پیش نگیرد. و آن موقع یک قیچی بیرون آورد مانند آتش که می‌توانست بدزد. و آن موقع درحالی‌که قیچی را درآورد

می‌خواست لباس پارچه را بُرد لبش شروع کرد به افسانه و افسون گفتن، یعنی چیزهایی بگوید که دیگر این شخص بتواند خوشش بیاید و افزون بشود، سحر بشود، تا بتواند پارچه را بدزدد.

«مَضاحِکِ گفتنِ درزی، و تُرکِ را از قوَّتِ خنده بسته شدنِ دو چشمِ تنگِ او و فرصتِ یافتنِ درزی»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۹۳)

مَضاحِکِ گفتن: حرف‌های خنده‌آور زدن

خب می‌گوید که، یعنی لطیفه و جوک گفتن درزی که در اثر لطیفه‌های یا جوک‌های درزی، لطیفه‌های درزی یا خیاط، ترک شروع می‌کند به خنده و چشم‌هایش بسته می‌شود و خیاط شروع می‌کند به دزدیدن. اجازه بدهید این سه بیت را بخوانم:

تُرکِ خندیدن گرفت از داستان چشمِ تنگش گشت بسته آن زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۹۳)

پاره‌یی دزدید و کردش زیر ران از جُزِ حق، از همه آحیا نهان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۹۴)

آحیا: زندگان

حق همی دید آن، ولی ستارخوست لیک چون از حد بَری، غَمّاز اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۹۵)

غَمّاز: سخن‌چین، فاش‌کننده راز

غَمّاز یعنی سخن‌چین، فاش‌کننده راز. پس شروع کرد به لطیفه گفتن، جوک گفتن به زبان امروزی، و اسمش را گذاشته «فُشار». پس معلوم می‌شود حرف‌های دُرد بود، حرف‌های من‌ذهنی بود، حرف‌های بی‌اساس بود، هیچ‌گونه صنُع و آفریدگاری توی آن نبود فقط حرف‌های من‌ذهنی بود یا تعریف و تحسین و، که این تُرک را تو اِله هستی و بله هستی. چیزهایی می‌گفت که این ساده‌لوح خوشش می‌آید. و تُرک هم شروع کرد به خندیدن از آن داستانی که او تعریف می‌کرد. و می‌دانید این‌ها چشم‌هایشان تنگ است، کوچولو است، و منظور این است که ما به‌عنوان من‌ذهنی چشمِ عدمان خیلی تنگ است با خندیدنِ همانی‌گی‌ها یا خندیدنِ من‌ذهنی باز هم تنگ‌تر می‌شود به‌طور کلی بسته می‌شود.

ترک خندیدن گرفت از داستان چشم تنگش گشت بسته آن زمان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۹۳)

چشمش تنگ بود وقتی خندید چشم‌هایش بسته شد. قیچی‌اش مثل آتش بود، پاره‌ای دزدید. یک تکه بُرید و گذاشت زیر رانش و به‌غیر از خداوند کسی آن را ندید. «از جَزِ حق» یعنی غیر از خداوند از همهٔ زندگان نهان بود. هیچ‌کس ندید آن ترک هم ندید.

«حق همی دید آن، ولی ستّارخوست»، خداوند دید که این پارچه را دزدید، خداوند می‌بیند که این استاد از من‌ذهنی ساده‌لوح زندگی‌اش را می‌دزدد، گول می‌زند، فریب می‌دهد. «حق همی دید آن، ولی ستّارخوست» خداوند می‌پوشاند، فعلاً فاش نمی‌کند. ولی! می‌گوید اگر از حدِ ببری فاش می‌کند. «لیک چون از حدِ ببری، غمّاز اوست»، درست است؟ غمّاز یعنی سخن‌چین.

خب می‌بینید که مولانا دزدی خیاطان را که از آمدن چیزها به مرکز آنها ایجاد می‌شود دارد توضیح می‌دهد. و از خواندن این غزل و داستان‌ها ما می‌خواهیم ببینیم که آیا ما هم مثل این خیاطِ دزد هستیم؟ یا زیر نظرِ خیاطِ دزد هستیم؟

و این روزها عرض کردم ما آن ابیاتِ «خادعِ دردند درمان‌های ژاژ» را خیلی خواندیم آن‌جا، من خواهش می‌کنم آن‌ها را دوباره بخوانید شما، «درد، دارویِ کهن را نو کند» این‌طوری شروع می‌شد. و می‌گفت که اول درد می‌آید و درد را شما با حرف درمان نکنید، نه حرف‌های من‌ذهنی خودتان، نه کسی که براساس من‌ذهنی حرف می‌زند ژاژدرمانی می‌کند.

ما یا خودمان با ژاژدرمانی که درواقع خیاطِ دزد است، می‌خواهیم زندگی‌مان نجات بدهیم یا به‌وسیلهٔ درمان‌کننده‌های ذهنی‌ای که همه‌اش حرف با ذهن می‌زنند. حرف‌های ذهن را مولانا می‌گوید این‌ها درد هستند پراکنده می‌شود پرت می‌شود به‌طرف ما و این‌ها اثر ندارند.

حرف‌های من‌ذهنی و اعمالِ من‌ذهنی برای درمانِ من‌ذهنی کافی نیست، کاری نمی‌کند، بدتر می‌کند. و ما یا معمولاً خودمان با ژاژدرمانیِ خودمان خودمان را درمان می‌کنیم یا با ژاژدرمانیِ درمان‌کننده‌های ژاژ. باید به مولانا رو بیاوریم و فضا را باز کنیم به خداوند رو بیاوریم. امروز گفت که غیر از این‌که فضا را باز کنی و با «او» یکی بشوی هیچ درمان دیگری نداری.



بقیهٔ مثنوی را پس از برگشتن در قسمت چهارم برای شما خواهیم خواند.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖

کلیه حقوق محفوظ است



امروز در غزل خواندیم که مولانا فرمودند:

گُستاخ مکن تو ناکسان را در چشم، میار این خسان را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

خَس: فرومایه و پست

و این لحظه می‌گوید قدرت انتخاب داری و «ناکسان» از جنس ذهن هستند، ممکن است جسم باشد، مخصوصاً اگر یک من‌ذهنی باشد، چه من‌ذهنی خودت چه من‌ذهنی دیگران. و «کَس» کسی است که به آلت زنده باشد، فضاگشا باشد یا وصل به دوست باشد، از جنس خدا باشد یا این‌که هوایش را داشته باشد. از جنس جهان باشد، در این صورت این خَس است و حرف‌هایی می‌زند که در واقع به صورت «حلقه بر در» باید به آن نگاه کنیم و بله می‌شنویم، ولی جدی نمی‌گیریم، فقط حواسمان روی خودمان است، فضاگشایی می‌کنیم.

گفت اگر این ناکسان به مرکزت بیایند، یک «دَرزی» یا خیاط دزدی درست می‌شود که این جامه رسان که از هر چیزی خداوند به ما به اندازه کافی داده، آن‌ها را می‌برد، کم می‌کند و همه‌اش کم می‌آید. ما الآن می‌بینیم مثلاً حس امنیت ما، عقل ما، هدایت ما، قدرت ما، شادی ما، همه این‌ها کم آمده، سلامتی ما، چه کسی دزدیده؟ یک دَرزی دزد. این را چه کسی به وجود آورده؟ ما خودمان. الآن آگاه می‌شویم که اگر یک من‌ذهنی بیاید مرکز ما که گستاخ است یا یک همانندگی بیاید یا من‌ذهنی خودمان را ما به مرکزمان بیاوریم یعنی فضاگشایی نکنیم، این دَرزی دزد در ما درست می‌شود. و اگر دَرزی دزد در ما درست بشود، دَرزی‌های دزد بیرونی هم می‌توانند بدزدند.

در دفتر ششم همین‌طور که می‌بینید، یک قصه‌گویی در یک معرکه‌ای که جمع شده‌اند، در این مورد همه ما جمع شده‌ایم، حالا قهوه‌خانه نیست یا معرکه نیست، بلکه مولانا قصه می‌گوید و ما داریم گوش می‌کنیم. مولانا می‌گوید که اصلاً قصه بشریت دزدی‌نامه است یعنی کتاب دزدان است. این یک حرف بزرگی است و باید ببینیم که آیا واقعاً قصه بشریت دزدی است؟ نه حالا چیزهای مادی که در این جهان می‌ماند، دزدی زندگی، خوشبختی از همدیگر. و ما می‌بینیم درست است.

در این‌جا مولانا یک ساده‌لوحی را به اصطلاح مثال می‌زند که من‌ذهنی دارد و بی‌رحمی این خیاطان دزد را می‌شنود می‌خواهد مزدشان را کف دستشان بگذارد، می‌خواهد رسوایشان کند و موقع دزدی بگیرد. و البته معلوم است که خام است، چرا؟ من‌ذهنی دارد، زودی شرط می‌بندد. آن دور و وری‌هایش می‌گویند که ادعا مکن، می‌گوید



نه، من حتی زندگی‌ام را شرط می‌بندم. اسب تازی‌اش را که زندگی‌اش است، هشیاری سوار هشیاری است، شرط می‌بندد و اسب تازی، اسب نژاده‌اش را شرط می‌بندد. و صبح اطلس استانبولی یعنی کل زندگی‌اش را می‌زند زیر بغلش می‌رود بازار دغل‌ها و استاد را پیدا می‌کند.

استاد چون تحویلش می‌گیرد، بیش از حدش احترام می‌گذارد، معلوم است که این تعریف و توصیف به قول مولانا فشار است. تعریف از چه می‌کند؟ از همانیدگی‌هایش و او را امیر می‌نامد و می‌گوید واقعاً تو از امیران بخشنده هستی. و این‌ها را که می‌شنود و می‌بیند که از حد خودش بیشتر احترام گذاشته شده، اطلس استانبولی‌اش را یعنی زندگی‌اش را می‌اندازد روی میز، می‌گوید بردار هر کاری می‌خواهی بکن و یادش می‌رود که آمده دزدی خیاط را بگیرد. و در اولین تعریف و توصیف، تعریف و توصیفش واضح است، بعداً خودش توضیح می‌دهد که این خندیدن همانیدگی‌ها است، مثلاً چقدر هیکل شما خوب است، مخصوصاً هم خود ترک می‌گوید که یک قبا می‌خواهم جنگی، بالایش بدن‌نما، پایینش گشاد که من بتوانم راه بروم، او هم خب تأیید می‌کند، چشم، واقعاً به شما می‌آید لباس رزم بپوشید.

درواقع اول هم گفته، اگر شما دعوای دوتا من‌ذهنی را ببینید، برخورد دو من‌ذهنی را ببینید، این شبیه روز قیامت است، خیلی چیزها می‌توانید یاد بگیرید، این‌ها راز را می‌گویند به هم، یعنی راز را آشکار می‌کنند. و الآن می‌بینیم که این ترک من‌ذهنی که چشم‌هایش ریز است، اگر بخندد همه‌اش بسته می‌شود، غافل است از آن و از این افسانه و از این فشار و از این یاوه‌گویی خیاط. که خیاط می‌تواند یک معلم باشد، پدر و مادر باشد. ترک می‌تواند یک بچه باشد، یک جوان خام باشد. یک جوان خام می‌بینید تمام زندگی‌اش را می‌اندازد جلوی استادش، معلمش، پدر و مادرش، تو این را برایم بدوز، ما بد می‌دوزیم، از او تعریف می‌کنیم. وقتی شکوفا می‌شود براساس همانیدگی‌هایش مثلاً جسمش، فکرش، تحصیلش، ما تحسینش می‌کنیم به‌عنوان من‌ذهنی و او هم زندگی‌اش دزدیده می‌شود. یعنی ما او را هدایت نمی‌کنیم به فضای خالی، مرکز عدم، به صنع، هدایت می‌کنیم به سوی یک من‌ذهنی بزرگ‌تر، رقابت، مسابقه. درست است؟

این‌جا است که در برخوردش با این خیاط، خیاط شروع می‌کند به خندانن یعنی تعریف کردن از یک همانیدگی از این جوان. پس در این صحنه می‌بینیم که:

ترک خندیدن گرفت از داستان
چشم تنگش گشت بسته آن زمان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۹۳)



پاره‌یی دزدید و کردش زیر ران
از جُز حق، از همه آحیا نهان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۹۴)

آحیا: زندگان

حق همی دید آن، ولی ستارخوست
لیک چون از حد بَری، غَمّاز اوست
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۹۵)

غَمّاز: سخن‌چین، فاش‌کننده راز

تُرک شروع کرد به خندیدن، این چشم کوچکش بسته شد و خیاط یک پاره‌ای را دزدید گذاشت زیر رانش و غیر از خداوند کسی او را ندید. و خداوند دید ولی «ستارخوست». خب البته اگر ما از جنس حضور باشیم، ما هم ستارخو هستیم. اما حد دارد، اگر از حد ببریم بیرون می‌دانید که رسوا خواهیم شد. پس غَمّاز یعنی سخن‌چین.

تُرک را از لذت افسانه‌اش
رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۹۶)

اطلس چی؟ دعوی چی؟ رهن چی؟
تُرک، سرمست است در لاغ آچی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۹۷)

لاغ: شوخی، هزل
آچی: برادر بزرگ

لابه کردش تُرک، کز بهر خدا
لاغ می‌گو، که مرا شد مُغْتَدَا
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۹۸)

لابه: التماس، زاری
لاغ: شوخی، هزل
مُغْتَدَا: غذا، طعام

لاغ یعنی شوخی، هزل، لطیفه، جوک. آچی: برادر بزرگ. مُغْتَدَا یعنی غذا و طعام، در اینجا مثل غذا خوش آیند و به معنی این‌که مثل غذا مرا دارد تقویت می‌کند، قوّت می‌دهد به من، این بیچاره تُرک می‌گوید.



تُرک از لذت افسانه‌های این خیاط، گفتم این خیاط می‌تواند یک پدر و مادر باشد، یک معلم باشد یا در هر نقشی باشد که اثر می‌گذارد روی دیگران، هر من‌ذهنی. ترک از لذت افسانه‌اش، از افسانه خیاط، این ترک خام می‌تواند یک جوان خام باشد. می‌بینید یک جوان در هفده هجده سالگی می‌خواهد پهلوان بشود، می‌خواهد خدمت کند، ادعا دارد و تمام اطلسش را، پارچه‌اش را ریخته جلوی این سیستمی که او را تربیت می‌کند، غافل از این‌که من‌ذهنی دارد و این سیستم من‌ذهنی‌اش را تقویت می‌کند. پس، از لذت افسانه‌های خیاط یادش رفت که قبلاً چه ادعا کرده بود، آمده بود دزدی خیاط را بگیرد، نه این‌که از لطیفه‌های خیاط خوشش بیاید.

«اطلس چی؟» یا اطلس چه؟ دعوی چه؟ رهن چی؟ ترک الآن سرمست از لطیفه‌های برادر بزرگ است. «آچی» یعنی برادر بزرگ، واقعاً نشان می‌دهد که ترک از جنس من‌ذهنی است، منتها نپخته، آن یکی استاد در فریب دادن. من‌ذهنی دائماً فریب‌دهنده است، چه سنش بالا باشد، در نقش استاد باشد، معلم باشد، پدر و مادر باشد، هرچه باشد.

می‌گوید کدام اطلس؟ کدام دعوی؟ یادش رفت اصلاً. کدام شرط؟ شرط، یادش رفته که تمام زندگی‌اش را گذاشته وسط، زندگی‌اش در خطر است. الآن این من‌ذهنی جوان سرمست است از لاغ برادر بزرگ، من‌ذهنی بزرگ‌تر. «لابه کردش تُرک»، ترک لابه کرد تو را خدا، از بهر خدا، من خیلی خوشم می‌آید، مثل غذا مقوی است، مثل غذای خوشمزه است حرف‌های شما، باز هم بگو.

گفت لاغی خندمینی آن دغا که فتاد از قهقهه او بر قفا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۹۹)

لاغ: شوخی، هزل
خندمین: خنده‌آور، مضحک
دغا: حيله‌گر

پاره‌یی اطلس، سبک بر نیفه زد تُرک غافل خوش مَضاحک می‌مزد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۰۰)

نیفه: لیفه شلوار، بند شلوار
می‌مزد: می‌چشد، در این‌جا به معنی لذت بردن

همچنین بارِ سوم، تُرک خطا گفت: لاغی گوی از بهر خدا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۰۱)

خطا: ناحیتی در چین شمالی، بدان خَنا هم گویند.

لاغ: شوخی، هزل

خَنْدَمین یعنی خنده‌آور، مضحک. دَغا: حيله‌گر. نیفه: لیفه شلوار، بند شلوار. می‌مَزَد یعنی می‌چشد، در این جا به معنی لذت بردن. پس خیاط یک شوخی، یک لطیفه خنده‌دارتری گفت آن حيله‌گر، به طوری که این ترک نه تنها چشم‌هایش بسته شد، از قهقهه به پشت افتاد، از خنده. خب معلوم است خیاط می‌تواند هرچه دلش خواست ببرد.

«پاره‌یی اطلس»، مقداری از اطلس که کم هم نبود، تند، سبک، تند، تیز، برید و گذاشت داخل شلوارش و ترک غافل بود خبر نداشت و از لطیفه‌های خیاط با من‌ذهنی‌اش لذت می‌برد. «همچنین بار سوم»، بار دیگر ترک خطا همین ترکی که ادعا کرده بود می‌روم دزدی خیاط را می‌گیرم «گفت: لاغی گوی از بهر خدا»، تو را خدا یک جوک دیگر بگو.

گفت لاغی خندمین تر ز آن دو بار کرد او این ترک را کَلّی شکار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۰۲)

لاغ: شوخی، هزل

خَنْدَمین: خنده‌آور، مُضَحِک

چشم بسته، عقل جسته، مولهه مست، ترک مدعی از قهقهه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۰۳)

مولهه: حیران، سرگشته

پس سوم بار از قبا دزدید شاخ که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۰۴)

شاخ: تکه، پاره

مولهه یعنی حیران، سرگشته. شاخ: تکه، پاره، یعنی تکه‌پاره پارچه. یک لطیفه‌ای، یک جوکی خنده‌دارتر از آن دو بار گفت و تمام وجود ترک را شکار کرد دیگر. چشمش بسته شد، عقلش جست، هیچ عقلی از عقل زندگی در آن نماند. سرگشته شد، گیج شد، گم شد در خنده. ! من‌ذهنی‌اش دارد می‌خندد، از چه می‌خندد؟ از این‌که از یک همانندگی که شکوفا شده تعریف می‌کنند. از هیكلش، از دانشش، از استادی‌اش، از پهلوانی‌اش، از این‌که

میل دارد پهلوان بشود. هر خیاطی می‌داند چه بگوید اگر از جنس ژاژ است. و مست شد و آن ترک مدعی که ادعا داشت، از قهقهه، از خنده.

پس بنابراین بار سوم مقدار زیادی از این قبا را دزدید. شاخ دیدیم به معنی تکه است. و که از خنده او میدان فراخ پیدا کرد، فرصت زیادی بود که خیلی بدزد. خب آیا زندگی ما این طوری دزدیده می‌شود یا نمی‌شود؟ شما زندگی‌تان را چه جوری می‌نویسید؟ آیا جوانی‌تان را دزدیدند؟ سلامتی‌تان را دزدیدند؟ عقلتان را دزدیدند؟ اصلاً شما فهمیدید چه جوری رسیدید به پنجاه سالگی، هفتاد سالگی؟ زندگی چه شد؟ مخصوصاً مسائلی که خیاطها ایجاد کردند. من خیلی تشویق می‌کنم شما را آن قسمت «درد، داروی کهن را نو کند» که مربوط است به درمان‌های ژاژ، درمان‌کننده‌های ژاژ که می‌گوید:

گفت: دردت چینم، او خود درد بود مات بود، ار چه به ظاهر برد بود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۱۰)

درد: ناخالصی‌ها و مواد ته‌نشین شده مایعات به‌ویژه شراب

درست است؟ روز درمان‌های ژاژ، از درمان‌های به اصطلاح درمان‌کننده‌های ژاژ می‌گیریم. این‌ها درمان‌های باطل هستند که اگر درد می‌آید ببینید که چرا درد آمده فضا را باز کنید. درست است؟ حالا اجازه بدهید به قصه پردازیم.

چون چهارم بار آن ترک خطا لاغ از آن اُستا همی کرد اقتضا (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۰۵)

خطا: ناحیتی در چین شمالی، بدان ختا هم گویند.

رحم آمد بر وی آن استاد را کرد در باقی فن و بیداد را (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۰۶)

گفت: مولع گشت این مفتون در این بی‌خبر کاین چه خسار است و غبن (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۰۷)

مولع: آزمند و حریص، آن‌که حرصش بر چیزی انگیخته شده باشد.



خَسار: زیانمندی، ضرر

غَبین: زیان بُردن در معامله، مغبون و زیان دیده

بله، مَوْلَع: آزمند و حریص، آن‌که حرصش بر چیزی انگيخته شده باشد. خسار یعنی زیان‌مندی، ضرر. غَبین: زیان بُردن در معامله، مغبون و زیان دیده.

پس دوباره تُرک تقاضای جوک می‌کند، لطیفه می‌کند. «چون چهارم بار آن تُرکِ خِطّا»، دیگر این قدر دزدیده که واقعاً پارچه آلان کم آمده و می‌ترسد اگر باز هم بدزدد اصلاً دیگر این قدر تنگ بشود که ترک نتواند بپوشد. چقدر ما سلامتی جوانانمان را می‌دزدیم واقعاً. پدر و مادرها به‌عنوان خیاط که هر لحظه برای بچه‌هایشان جامه می‌دوزند باید ببینند چه لباسی می‌دوزند، چقدر می‌دزدند.

چطور در هجده نوزده سالگی یک جوان باید برود معتاد بشود، رو به مواد بیاورد یا راه‌های بد برود؟ چه جامه‌هایی دوختیم ما؟ خود شما چه؟ عرض کردم اگر شما زندگی‌تان را بنویسید خواهید دید که خیاطی بوده‌اید که هم زندگی خودتان را دزدیدید هم خیاط‌های دیگر برای شما جامه دوختند و زندگی شما را دزدیدند.

می‌رسیم به غزل اساسی امروز که گفت «گستاخ مکن تو ناکسان را». همین‌که گستاخ کردی یک خس، یک من‌ذهنی، شما را به واکنش در بیاورد به‌جای زندگی، به‌جای فضاگشایی، تو فرصت می‌دهی به یک خیاط دزد زندگی شما را بدزدد، حس امنیت شما را بدزدد، سلامتی شما را بدزدد، عقل شما را بدزدد. ما چرا عقل کافی نداریم برای اداره امورمان؟ مگر نگفته که من به شما هاروت و ماروت یعنی عقل و هشیاری خودم را دادم؟ یعنی خداوند، وقتی می‌گوید هاروت و ماروت، عقل و هشیاری خودش را به‌صورت ما فرستاده گفته مواظب باشید.

بر بدی‌های بدن، رحمت کنید

بر منی و خویش‌بینی کم تنید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۱۶)

تَنیدن: دراصل به‌معنی بافتن است، اما در این‌جا به‌معنی «به‌کاری پرداختن» آمده. این فعل بدین معنی در مثنوی فراوان آمده‌است.

ما آمده‌ایم بر منی و خویش‌بینی داریم می‌تنیم، بر بدی‌های بدن حتی خودمان هم رحمت نمی‌کنیم. گفت «در سیه‌کارانِ مُغفلِ منگرید»، گفته فقط به من نگاه کنید، گفته پاک‌تان را از من می‌گیرید. یادتان نرود همیشه باید به یاد من باشید، از جنس من باشید.

گفت حَقّشان: گر شما روشن‌گرید در سیه‌کاران مُغفل منگرید (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۵۰)

حَقّشان: حقّ آنها را
مُغفل: اغفال‌کننده، در این‌جا یعنی من‌ذهنی که هم خودش، خودش را اغفال می‌کند هم دیگران را
مُغفل: بی‌نام
مُغفل: غفلت‌زده و نادان

گفت اگر می‌خواهید روشنگری کنید به همدیگر کمک کنید، به آن کسانی اغفال شدند به‌صورت من‌ذهنی، به آن‌ها نگاه نکنید، آن‌ها را به دلتان راه ندهید و دقت کنید که آیا شما مُغفل هستید یا نه خودتان را درست کنید و دوباره خودتان را به من وصل کنید و این بر همه چیزها اولویت دارد. «کارِ حق بر کارها دارد سَبَق»، به تمام کارهایی که ذهنتان نشان می‌دهد، این به آن اولویت دارد که هرچه زودتر به من وصل بشوید که کمتر زندگی خودتان و دیگران را خراب کنید.

خیلی خوب، پس چون چهارمین بار دوباره همین ترک خطا تقاضا کرد یک جوک دیگر، استادی که بی‌رحم بود رحمش آمد. گفت من بهتر است که این فن حقه‌بازی و ظلم خودم را کوتاه کنم، در همین‌جا بس کنم. به خودش گفت که این حریص گشته، سرگشته گشته، مفتون این لطیفه‌های من شده و بی‌خبر است که این چقدر ضرر است برایش، دارد زندگی‌اش را از دست می‌دهد و مغبون دارد می‌شود.

یعنی وقتی ما تشویق می‌شویم من‌ذهنی را به حرف دربیاوریم، شروع کنیم به حرف زدن، عمل کردن که گفت شما تیر را بگذارید آماده انداختن ولی کمان را نکشید. اگر شما شروع کنید به فکر کردن با من‌ذهنی به همان اندازه به خودتان ضرر می‌زنید.

حالا این‌که دیگر اصلاً چشم‌هایش بسته شده، چشم عدمش بسته شده، به علت تعریف و توصیف از هنرهایی که با آن همانیده هست که مولانا اسمش را گذاشت فُشار، نه فِشار. «فُشار» یعنی یاوه‌گویی، یاوه‌گویی یعنی هرچه من‌ذهنی می‌گوید یاوه است. غیر از فضاگشایی و صُنْعِ زندگی هرچه که ما به‌صورت من‌ذهنی می‌گوییم یاوه است و مضر و خراب‌کننده. این بی‌خبر است که چه، در چه ضرری است، چرا؟ دارد زندگی‌اش را از دست می‌دهد و مغبون می‌شود.

بوسه‌افشان کرد بر استاد او که به من بهر خدا افسانه گو (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۰۸)

ای فسانه گشته و محو از وجود

چند افسانه بخواهی آزمود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۰۹)

خندمین تر از تو هیچ افسانه نیست

بر لب گور خراب خویش ایست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۰)

خندمین: خنده آور، مُضحک

یک بار دیگر می خوانم.

بوسه افشان کرد بر استاد او

که به من بهر خدا افسانه گو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۰۸)

بعد مولانا می گوید الآن به ما:

ای فسانه گشته و محو از وجود

چند افسانه بخواهی آزمود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۰۹)

خندمین تر از تو هیچ افسانه نیست

بر لب گور خراب خویش ایست

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۰)

خندمین: خنده آور، مُضحک

این طور شروع کرد، بغل کردن و بوسیدن و تو را خدا به من باز هم لطیفه بگو، افسانه بگو. یعنی من ذهنی ام دارد خیلی لذت می برد، تو هم از من ذهنی بگو، مثل من ذهنی حرف بزن.

بعد مولانا می گوید که ای افسانه گشته و محو از وجود هستی، اصلاً کلاً تو دُرد گشتی، از جنس ذهنی گشتی. «ای فسانه گشته» که همه وجودت ذهن است، افسانه من ذهنی است، و محو از وجود اصلی آلت هستی. چقدر می خواهی این افسانه را آزمایش کنی؟ می بینی که جواب نمی دهد، می بینی که درد ایجاد می شود، زندگی ات خراب می شود. از ده دوازده سالگی شروع شده زندگی تو خراب تر می شود تا الآن که شصت سالت شده.



خنده‌دارتر از خودِ تو و جریانِ زندگی تو و طرزِ زندگی تو افسانه نیست. این چه‌جور زندگی است که برحسب من‌ذهنی و افسانه‌گویی آن زندگی می‌کنی؟ تو یک پندار کمال درست کردی که افسانه است و برای آن ناموس داری، تو فکر می‌کنی کاملاً!

ما می‌بینید چقدر از همانیدگی‌های ما و شکوفایی آن‌ها که خارج از عقل است واقعاً، خارج از اندازه است، خارج از حدود ما است تعریف می‌کنند، چقدر خوشمان می‌آید و می‌خواهیم افسانه بگویید. شما الآن تلویزیون را روشن کنید می‌بینید که خیلی‌ها از افسانه‌ای که پشت‌سرشان می‌گویند خوششان می‌آید. خلاقیت ممکن است نباشد، افسانه است، چقدر مهم است، چقدر پر قدرت است، چقدر این‌طوری است، چقدر آن‌طوری است. ما از این‌که این‌ها را می‌شنویم به‌عنوان من‌ذهنی انسانِ خام خوشمان می‌آید.

این خیاط می‌گوید که یکی دیگر بگوییم، این قبا خیلی تنگ می‌شود دیگر و قبا تنگ شده. چرا نگاه نمی‌کنیم که خنده‌دارتر از افسانه خودِ ما، من‌ذهنی ما، کارهایی که ما کرده‌ایم، می‌کنیم. شما نگاه کنید چه چیزی ما را عصبانی می‌کند؟ چه چیزی نمی‌گذارد ما شب درست بخوابیم؟ چرا سوء‌هاضمه داریم؟ چرا این قدر استرس داریم؟ درد داریم؟ چرا این قدر سخت‌گیریم؟ چرا این قدر حبر و سنی می‌کنیم؟ افسانه گشتیم. جنون است این.

هر کسی که حواسش را از روی خودش برمی‌دارد می‌گذارد روی دیگران، جنون است این! برای چه من باید برای شما تکلیف تعیین کنم؟ چرا من به شما بگویم چه‌جوری زندگی کن؟ من باید حواسم روی خودم باشد، تبدیل بشوم و خداوند، زندگی خودش را بتواند از من بیان کند.

«خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست»، ما باید این را خودمان به خودمان بگوییم. من بلند شوم روی گور خراب خودم، یعنی ذهن خودم که در آن‌جا مردم نگاه کنم، ببینم من این‌جا دراز کشیدم مردم! پا شوم، بلند شوم، ببینم چه خبر است این‌جا؟ غزل هم می‌گفت چه؟ تغییرات درون خودت را تماشا کن.

ای فرو رفته به گورِ جهل و شک چند جویی لاغ و دستانِ فلک؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۱)

لاغ: شوخی، هزل
دستان: فریب

تا به کی نوشی تو عشوه این جهان؟ که نه عقلت ماند بر قانون، نه جان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۲)

لاغ این چرخ ندیم کرد و مُرد آبروی صد هزاران چون تو بُرد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۳)

لاغ: شوخی، هزل
کرد و مُرد: هیچ و پوچ

دستان یعنی فریب. «ای فرو رفته به گورِ جهل و شک»، گورِ جهل و شک همین ذهن همانیده است که انسان‌ها فرورفتند. تو چرا شوخی و فریبِ فلکِ ذهن را می‌خوری؟ چرا باید تغییرات همانیدگی‌ها و ذهنت در فضای مجازی یعنی در فضای ذهنِ مجازی، منظورم سوشال مدیا (رسانه‌های اجتماعی: social media) نیست، در زمان روان‌شناختی در من‌ذهنیِ مجازی تلف بشود؟ تا به کی شما باید فریب این جهان را بخورید؟

امروز در غزل گفته این جهان فقط برای بیداری شما به درد می‌خورد، وقتی تغییر می‌کند نباید با آن تغییر کنی. تو به‌عنوان امتداد خداوند دنبال تغییرات حوادث این جهان هستی یا تو یک مرکز خلاق هستی؟ «تا به کی نوشی تو عشوه این جهان؟»، تا به کی باید فریبِ عشوه یعنی فریب تغییرات این جهان و حوادث را بخوری چون با آن‌ها همانیده هستی.

که عقل تو بر قانون زندگی نیست، «که نه عقلت مانند بر قانون، نه جان»، نه جان تو، آن جانی که از آلت آوردی، کو آن؟ این عقل تو آن، آن عقل است؟ این عقل من‌ذهنی است، جانِ ذهنی است این، که عقل و جان تو با قانون زندگی هماهنگ نیست، «که نه عقلت مانند بر قانون، نه جان».

«لاغ این چرخ ندیم کرد و مُرد»، کرد و مُرد یعنی هیچ و پوچ، این‌جا نیست، یعنی چیزی بی‌اهمیت. شوخی این چرخ همراه، این من‌ذهنی، این ذهن تغییرکننده با جهان، تغییرات همانیدگی‌ها و اشتغال ما به آن‌ها که کرد و مُرد است، یعنی هیچ و پوچ است. لاغ این چرخ ندیم هیچ و پوچ که همراه ما است، آبروی تقریباً همه انسان‌ها را بُرده. برای این‌که انسان‌ها از جنس آلت هستند دیگر. وقتی ما مشغول بازی این چرخ همراه هستیم که قرار بود از آن آزاد بشویم، چرا آزاد نشدیم؟

توجه کنید به این، می‌گویند این خیاطان مخصوصاً کسانی که جنبه تربیتی دارند و معلمی دارند، تقصیر این‌ها است. البته از طرف دیگر می‌گویند دانشجو هم، صبی هم، شاگرد هم علاقه‌ای به این کار ندارد. ما فقط به بچه‌هایمان می‌گویند فقط دو چیز را یاد می‌دهیم، غذا و سِکس، همین، این دوتا است، قبلاً گفت. صُنع کو؟ زنده شدن به خداوند کو؟ دارد می‌گویند آن منظوری که برایش آمیدید کو؟ درست است؟ یادتان است؟



ما یادمان رفت چه کسی بودیم. این فرد ساده لوح هم که این طوری پارچه اش، اطلسسش دزدیده شد، آخر سر خیاط رحمش آمد. اول ادعا می کرد کسی از من چیزی نمی تواند بدزدد به طوری که اسب تازی اش را که زندگی اش بود، هشیاری سوار هشیاری است، شرط بست ولی به زودی شرط را باخت.

اصلاً شرط یادش رفت، ادعا یادش رفت که می گفت که من می روم خیاط های دزد را می گیرم و آبرویشان را می برم. آبروی خودش رفت. چرا؟ با من ذهنی پیش رفت، شاگرد خوب زندگی نبود. ما می توانیم از همین بچگی شاگرد خوب مولانا باشیم، فضاگشا باشیم، شاگرد زندگی باشیم تا خیاط های من ذهنی برای ما پیراهن نبرند، چون خواهند دزدید. پیراهن هم می دانید گفت «جامه رسان». جامه رسان تعمیم داد به همه چیز، عرض کردم سلامتی، عقل، حس امنیت، همه این ها دزدیده شده از ما، همه این ها آب رفته.

می درد می دوزد این درزی عام جامه صد سالکان طفل خام (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۴)

عام: عمومی، فراگیر
عام: سال

لاغ او گر باغها را داد داد چون دی آمد داده را برباد داد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۵)

لاغ: شوخی، هزل

پیره طفلان، شسته پیشش بهر کد تا به سعد و نحس، او لاغی کند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۶)

شسته: نشسته

کد: گدایی

لاغ: شوخی، هزل

یک بار دیگر می خوانم.

می درد می دوزد این درزی عام جامه صد سالکان طفل خام (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۴)



عام: عمومی، فراگیر
عام: سال

«لاغ او گر باغها را داد داد»، «داد داد» یعنی دادش را داد، یعنی عدل را برقرار کرد، «چون دی آمد، داده را بر باد داد».

پیره طفلان، شسته پیشش بهر کد تا به سعد و نحس، او لاغی کند (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۶)

شسته: نشسته
کد: گدایی
لاغ: شوخی، هزل

بله، ببینیم. عام یعنی عمومی، فراگیر. عام: سال. کد: گدایی. «می‌درد می‌دوزد این درزی عام»، پس بنابراین خیاطی که برای عموم مردم جامه می‌دوزد، یعنی برای هزاران تا سالک دارد جامه می‌دوزد. می‌خواهد بگوید که بیشتر مردم همین طوری می‌آیند من‌ذهنی می‌مانند، برای این‌که خیاطها از جامه می‌دزدند. و می‌گوید لاغ او، شوخی او، هزل او گرچه ابتدا باغها را آباد کرد براساس همانیدگی‌ها، ولی وقتی زمستان آمد، آن چیزی که داده بود آنها را گرفت.

طفلان پیر، شصت هفتادساله، درست است پیر هستند ولی عقل طفل را دارند. «شسته»، نشسته‌اند پیشش برای گدایی. گدایی چه؟ که هنوز فکر می‌کنند به سعد و نحس، سعد یعنی شکوفایی همانیدگی؛ نحس، از بین رفتن و فروپاشی همانیدگی، او یک شوخی‌ای بکند. سعد و نحس در این‌جا یعنی به اصطلاح شکوفایی و یا از بین رفتن همانیدگی.

آیا ما باید وابسته به همانیدگی‌ها باشیم؟ ما می‌توانستیم از ده دوازده سالگی از یکی شدن و هم‌هویت شدن با غرض‌ها که چیزهای آفل هستند رها بشویم، به صنع برسیم. امروز در غزل گفت جهان برای این نیست که با آن همانیده بشوی. جهان برای این است که با تغییرش تو فضا را باز کنی و دوست را شناسایی کنی وصل بشی به او یا هوایش را پیدا کنی. نه این‌که با جهان همانیده بشوی و جهان به اصطلاح خوب و بد کنی، وقتی خوب می‌شود خوشحال بشوی، وقتی هم بد می‌شود، چرا می‌گوید بد شد، دوباره خوب بشود.

آیا می‌شود وقتی ما هشتاد سالمان است دوباره مثل بیست‌ساله‌ها بشویم؟ حالا در هشتادسالگی خیلی از این داده‌ها گرفته بشود، ما ناراحت می‌شویم، چون این‌ها آفل هستند دیگر. ما قرار بود به چیزی که آفل نیست زنده



بشویم. ولی اگر هنوز به وسیله تغییرات آفلین ما تغییر می‌کنیم، گرفتاریم. آن هم سعد! همیشه باید اتفاقات خوب بیفتند. مگر می‌شود چنین چیزی؟! هیچ‌کس نباید بمیرد اگر آن‌طوری باشد. فامیل‌های ما، پدر و مادر من نباید بمیرند، چون این نحس است، باید زنده باشند. من خودم هم که موهایم نباید سفید بشود که، اصلاً پیر نباید بشوم. آن کاری که در بیست‌سالگی می‌کردم باید الآن هم در هفتادسالگی بکنم، اگر نکنم این نحس است. کی این‌طوری است؟! پس من می‌شوم پیرِ طفل، پیرِ طفل هستم. شما از خودتان سؤال کنید هر سنی دارید، بگویید واقعاً الآن در این سن به اندازه کافی عقل دارم یا خیاط دزدیده؟ بیشتر اوقات خیاط دزدیده.

به اندازه کافی سلامتی دارم؟ یا نه، یک عده‌ای من را بردند به راه‌هایی که سلامتی‌ام از بین برود. آخر ما این استرس کشیدن و جمع کردن و دوباره ناراحت شدن و فشار آوردن به بدنمان، به ذهنمان را از کجا یاد گرفتیم؟! چرا باید این‌طوری زندگی کنیم؟

بله، ما به اصطلاح به شوخی، به لطیفه سعد یا شکوفا شدن همانیدگی‌ها، اتفاقات خوب می‌افتد برای همانیدگی‌ها، به اصطلاح مثل گل باز می‌شود ما عادت کردیم، می‌گوییم این‌ها باید همیشه خوب باشد. همیشه خوب نمی‌شود، نه. آن چیزی که باید خوب بشود، درست بشود، زنده شدن شما به خداوند است و باز شدن فضا به‌طوری‌که اصلاً از همه آن چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد که بالاگفت ناکسان و خسان، شما آسوده شده باشید. این کار در دوازده‌سالگی می‌تواند صورت بگیرد و اگر در دوازده‌سالگی صورت بگیرد، دیگر این چیزها پیش نمی‌آید، این چیزهایی که در این داستان خواندیم و در غزل خواندیم.

«گفتنِ درزی، تُرک را: هَی خاموش، که اگر مَضاحِکِ دگر گویم قَبات تنگ آید.»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۷)

بله، ببینم.

**گفت درزی: ای طواشی برگذر
وای بر تو گر کنم لاغی دگر**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۷)

دَرزی: خِیاط
طواشی: خواجه، مَخْت
لاغ: شوخی، هزل

پس قبایت تنگ آید باز پس این کند با خویشتن خود هیچ کس؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۸)

خنده چه؟ رمزی ار دانستی تو به جای خنده، خون بگرستی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۱۹)

طواشی یعنی خواجه، در این جا یک کمی معنای بد دارد. می‌گوید ای آقا، رد شو برو، بلند شو برو. اگر یک جوک دیگر بگویم، این قبایی که می‌گفتی پهلوانی است و بالایش تنگ است پابینش گشاد، همه تنگ خواهد شد. این «قبایت تنگ آید»، بله «باز پس». «این کند با خویشتن خود هیچ کس؟» این کار را کسی با خودش می‌کند؟ شما بیا از همانیدگی‌هایمان تعریف کن ببین چه جوری شکوفا می‌شود، همه‌اش تأیید کن، توجه کن و تعریف کن و بیش از اندازه من را تحویل بگیر.

«خنده چه؟» چرا می‌خندی؟ اگر یک رمزی از این موضوع خبر داشتی، اگر می‌دانستی که زندگی‌ات دارد از بین می‌رود، اگر می‌دانستی که چه چیزی از دست می‌دهی، فرصتی که در این جهان بودی و برایش آمده بودی که آن بی‌نهایت و ابدیت خداوند بود، که آن را از دست دادی، برای این که همه‌اش می‌خواستی که براساس شکوفایی همانیدگی‌ها بخندی، به جای خندیدن خون می‌گریستی. چه فرصتی را از دست دادی! بله این می‌گوید:

«بیان آنکه بیکاران و افسانه‌جویان مثل آن تُرکانند، و عالم غرّارِ غدّارِ همچو آن درزی، و شهوات و زنان
مَضاحِکِ گفتنِ این دنیاست، و عُمرِ همچو آن اطلس پیشِ این درزی، جهتِ قبایِ بقا و لباسِ تقویِ ساختن»

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۲۰)

غرّار: مکار، بسیار فریبنده
غدّار: حيله‌گر، فریبکار
درزی: خیاط

«بیان آنکه بیکاران و افسانه‌جویان مثل آن تُرکانند، و عالم غرّارِ غدّارِ همچو آن درزی، و شهوات و زنان
مَضاحِکِ گفتنِ این دنیاست، و عُمرِ همچو آن اطلس پیشِ این درزی»، درزی یعنی خیاط، «جهتِ قبایِ بقا و
لباسِ تقویِ ساختن.» غرّار یعنی مکار. غدّار یعنی حيله‌گر. الان مولانا نتیجه‌گیری می‌کند از این داستان:

اطلسِ عُمرت به مقراضِ شهور بُردِ پاره پاره خیاطِ غرور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۲۰)

مقراض: قیچی
شهور: جمع شهر، ماهها
غرور: بسیار فریبنده، فریفتار

تو تمنا می‌بری کاختر مدام لاغ کردی سعد بودی بر دوام (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۲۱)

سخت می‌تولی ز تربیعات او وز دلال و کینه و آفات او (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۲۲)

می‌تولی: می‌رمی، نفرت می‌داری
تربیعات: اتفاقات بد، جمع تربیع به معنی قرار گرفتن دو کوكب سیار به اندازه یک چهارم دوره فلك (سه برج) از یکدیگر، کنایه از نحسی و بدشگونی
دلال: ناز، عشوه

بله، مقراض یعنی قیچی. شهور جمع شهر، به معنی ماهها. غرور بسیار فریبنده. می‌تولی: می‌رمی، نفرت می‌داری. تربیعات یعنی اتفاقات بد، حالا تعریف نجومی دارد. دلال: ناز و عشوه. ولی تربیعات همان اتفاقات بد است.

پس «اطلس عمرت»، پس عمر ما شبیه آن اطلس بود که این جوان انداخت گفت بردار این را یک لباس پهلوانی بدوز. انداخت روی میز، یعنی بابا بردار هر کاری می‌خواهی بکن! حالا جوان‌ها هم باید بگویند ما نه، عمرمان مال خودمان است، می‌خواهیم ببینیم چه جوری زندگی می‌کنیم، ما هم انتخاب داریم. معلم‌های من ذهنی نباید ما را به بیراهه ببرند. مثل این جوان، این ترک که گفت بردار این مال تو، هر جور می‌خواهی ببر، من هم که می‌بینی پهلوان هستم. او هم که می‌گوید بله شما پهلوان هستی، من یک قبای پهلوانی بالا تنگ پایین گشاد، برایت می‌دوزم!

«اطلس عمرت» به قیچی شهور یعنی شهرها، به معنی ماهها، حالا بگویند لحظه‌ها، فرقی نمی‌کند، لحظه به لحظه این قیچی می‌شود. این لحظه با من ذهنی گذشت، قیچی شد رفت. این لحظه با من ذهنی گذشت، این لحظه با من ذهنی گذشت، با من ذهنی گذشت، صنع نیست، فضاگشایی نیست، زنده شدن به زندگی نیست.

اطلسِ عُمَرْت به مِقْرَاضِ شُهْور بُرْدِ پاره پاره خِیَاطِ غُرُور (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۲۰)

مقراض: قیچی
شهور: جمع شهر، ماهها
غرور: بسیار فریبنده، فریفتار

خیاط غرور، خیاط درزی بسیار فریبنده همین دنیا است، همین سیستمی که ما به آن عادت کردیم؛ سیستم خودنمایی ما، مقایسه ما، دور باطل، این که همه اش من با حرف مردم زندگی می‌کنم. امروز گفت تو آن‌ها را حلقه بر در نگه دار.

می‌بینید چقدر ما داریم سعی می‌کنیم در چشم مردم بیاییم، دیده بشویم. پشت سر ما حرف می‌زنند یا حرف مردم روی ما اثر می‌گذارد. عمر ما را تلف می‌کند. چرا باید حرف مردم روی ما اثر بگذارد؟ برای این که حواسمان به خودمان نیست که فضا را باز کنیم، بگوییم من زندگی هستم، می‌خواهم خودم انتخاب کنم. می‌خواهم آن عقلی که خداوند به من داده، همان را به آن دسترسی داشته باشم، به جای این که کسی قیچی کند این را و کوتاه بیاید، ده درصدش به من برسد، بقیه اش را یکی قیچی کند تلف کند، «خادع دردآند درمان‌های ژاژ».

من واقعاً متوجه می‌شوم که مولانا چه قدر می‌خواهد ما را آگاه کند که ما یک استاد ژاژ نباشیم. یک معلم ژاژ نباشیم. اصلاً استاد نباشیم. یک کاری کنیم مردم روی بیاورند به استاد اصلی. فضا را باز کنند، خودشان و فکرهایشان را جدی نگیرند. معلمان ژاژ می‌گویند ما هر چه که می‌گوییم همان است، این درست است. خب جوان هم اطلسش را می‌اندازد روی میز می‌گوید هر جور می‌خواهی ببر.

«بُرد پاره پاره خِیاطِ» بسیار فریبنده و تو تمنا می‌بری، آرزو می‌کنی که اختر مدام لاغ بکند و سعد بشود، یعنی به طور پیوسته هر چیزی که با آن همانیده شدی، این‌ها شکوفا بشوند! مگر می‌شود؟! و شما هم الآن گفت که این ممکن است که در جوانی بعضی خاصیت‌هایی که ما با آن‌ها همانیده هستیم شروع کند به شکوفایی، ولی وقتی زمستان می‌رسد این‌ها از بین می‌روند. قدرت بدنی ما کم می‌شود. خیلی کارها را نمی‌توانیم بکنیم.

«سخت می‌تولی» یعنی میرمی از نحس‌های او، از این که سعد نیست دیگر. به آن صورت در این زمینه‌ها که با آن همانیده هستی، قدرتمند نیستی، چیزها بهتر نمی‌شود، نه؟ بدتر می‌شود و می‌رمی از عشوه، از «دلال» یعنی عشوه، «و کینه و آفات او». آفات دارد. یعنی چه؟ یعنی گفت که بلند شو بر سر گورت بایست نگاه کن ببین در کجا خوابیدی؟ در گمراهی و شک به سر می‌بری در ذهن. البته این بیت‌ها را مرتب باید بخوانیم ما، کمی هم ادبیاتش ممکن است سخت باشد تا جا بیفتد.

سخت می‌رنجی ز خاموشیِ او
وز نُحوس و قبض و کین‌کوشیِ او
 (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۲۳)



کین کوشی: کینه توزی

که چرا زهره طرب در رقص نیست؟ بر سعاد و رقص سعاد او مایست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۲۴)

سعود: فرخندگی، سعادت، مبارک شدن
سعد: مبارک، خجسته

اخترت گوید که: گر افزون کنم لاغ را، پس کلیات مغبون کنم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۲۵)

لاغ: شوخی، هزل
مغبون: زیان دیده

می گوید که ما خب می رنجیم وقتی آن چیزهایی که با آنها همانیده شدیم، اینها دیگر شروع می کنند به پایین رفتن، کوچک شدن، از بین رفتن، می رنجیم ما، با آنها همانیده هستیم.

چرا این طوری است؟! آیا هرچه سمان بالا می رود نباید ما پخته تر بشویم و بفهمیم که همه اینها آفل هستند از جمله این بدن ما؟ باید نگهداری کنیم تا آنجا که می توانیم، ولی این نمی تواند تا ابد باشد که!

سخت می رنجی ز خاموشی او وز نحوس و قبض و کین کوشی او (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۲۳)

کین کوشی: کینه توزی

نحس هم دارد. همه اش سعد نیست. درست است؟ قبض هم دارد و انتقام هم می گیرد از ما. و ما می گوئیم چرا «زهره طرب» همه اش آهنگ خوب نمی زند؟ از اول تا آخر ما باید خوش باشیم، بخندیم. با من ذهنی این طوری است! اگر فضا را باز می کردیم، اگر این همانیدگی ها اهمیت نداشتند، اگر این خس ها گستاخی نمی کردند به مرکز ما بیایند، مرکز ما اگر عدم بود، فضای گشوده شده بود، اصلاً به نحس و قبض و سعد اختران یعنی این همانیدگی ها ما کاری نداشتیم. اصلاً همانیدگی نداشتیم. درست است؟

اخترت به تو می گوید، اختر تو را می گوید که اگر افزون کنم، اگر این شوخی را زیاد کنم، پس همه اش تو را مغبون خواهم کرد. بله.

تو مبین قلبی این اختران عشق خود بر قلبزن بین ای مہان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۲۶)

قلّبی: قلّب، زدن سکه‌های بدلی
قلبزن: متقلّب، کسی که سکه‌های قلّبی می‌زند.
مہان: خوار کرده شده، خوار، ذلیل

بنابراین تو نیا، قبلاً گفت چه؟ این همانیدگی‌ها، البته راجع به اختر صحبت می‌کند یعنی ستارگان می‌چرخند و از نجوم می‌گویند، ولی واقعاً این گردش و تغییر همانیدگی‌ها است که به‌عنوان اختر ما را کنترل می‌کند. می‌گویند اختر به تو می‌گویند که اگر من بیش‌ازحد شکوفا بشوم، تو هم‌اش بخندی، تو اصلاً کلاً مغبون خواهی شد، عقلت را از دست خواهی داد. یعنی اگر ما با یک چیزی همانیده بشویم و او بخندد، بخندد، بخندد، آخسر ممکن است واقعاً در آن راه بمیریم! توجه می‌کنید؟

این آدم‌هایی که پولدارند خیلی و عقل زندگی ندارند، خب پول زیاد دارند، همان پول زیاد برای این‌که حال خوب پیدا کنند، بیشتر اوقات می‌روند دنبال مواد و می‌افتند توی مواد، می‌روند، می‌روند، می‌روند تا می‌میرند، تا کلی مغبون می‌شوند، از بین می‌روند. هر چیزی آن‌طوری است. اختر، هر اختری بیش‌ازحد شکوفا بشود، با شما شوخی کند، می‌روی در آن راه می‌میری. تو دیگر زندگی‌ات کوچک شد، از بین رفت، تو اسیر من شدی.

اختر یک همانیدگی است که شما را مفتون کرده، در مرکز شما است. بیش از حد بخندد، شما در راه آن اختر ممکن است از بین بروید. «اخترت گوید که: گر افزون کنم» لاغ را، شوخی را، شکوفایی را، خوش آمدن تو را، خیلی خوش آمد، نیا دنبال من. چه کسانی تا حالا شنیده‌اید که در اثر این قدرت و شکوفایی آن از بین رفتند؟ تاریخ را ببینید.

اخترت گوید که: گر افزون کنم لاغ را، پس کلیات مغبون کنم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۲۵)

لاغ: شوخی، هزل
مغبون: زیان‌دیده

نگذار من شکوفا از این بیشتر بشوم، اصلاً نخواه. بهتر است که این اختر را از مرکزمان در بیاوریم بگویم شکوفایی تو را نخواستم، خنده و جوک تو را هم نخواستم. جوک می‌بینید که چیست. معنی‌اش این است که این



همانندگی‌ها می‌خندند. وقتی این‌ها می‌خندند، ما خوشمان می‌آید. پنج شش تا همانندگی، از بین این‌ها یکی خیلی می‌خندد مثل یک قدرت مثلاً شهوت یک چیزی. بله؟

اخترت گوید که: گر افزون کنم لاغ را، پس کَلّیاتِ مغبون کنم (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۲۵)

لاغ: شوخی، هزل
مغبون: زیان دیده

حالا به شما می‌گوید بیت آخر، «تو مَبین قَلابی این اختران» می‌گوید «عشق خود بر قلب زن بین ای مُهان». تو حواست را از روی این همانندگی‌ها که اختر تو هستند بردار. این‌ها حقه‌بازند؛ بعضی موقع‌ها خوب می‌شوند، بعضی موقع‌ها بد می‌شوند. تو ببین به آن موجودی که سکهٔ قلبی می‌زند، همان من‌ذهنی، حواست را از تک‌تک این‌ها بردار؛ به کل این که یک من‌ذهنی، یک خیاط که قلب می‌زند یعنی سکهٔ قلبی را می‌زند و به تو به‌عنوان سکهٔ اصیل می‌فروشد، به‌عنوان زندگی می‌فروشد.

این قلب زن، این من‌ذهنی، این خیاط قلبی که می‌گوید این جامهٔ جامهٔ خوبی است، حواست را بده به این، نرو حالا تک‌تک این‌ها. بگو اصلاً کل این را من نمی‌خواهم. این قلب زن، سکهٔ قلبی زن، سکه‌های قلبی می‌زند می‌گوید این زندگی است، این زندگی است! درحالی‌که این‌ها همه اختران یا همانندگی‌های آفلاند، زندگی ندارند. عشق شما به چیست؟ به این قلب زن نیست؟! به این خیاط نیست؟! حتماً هست. مُهان یعنی خوار و ذلیل.

تو مَبین قَلابی این اختران عشق خود بر قلب زن بین ای مُهان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۲۶)

قَلابی: تقلب، زدن سکه‌های بدلی
قلب زن: متقلب، کسی که سکه‌های تقلبی می‌زند.
مُهان: خوار کرده شده، خوار، ذلیل

یک موجودی هست به‌نام من‌ذهنی که اگر شما الآن فضا را باز کنی به‌صورت ناظر بلند شوی، می‌بینی که این‌جا یک موجودی هست به‌نام من‌ذهنی که چیزهای قلبی را به‌صورت اصل به شما می‌فروشد می‌گوید زندگی این است! آیا زندگی مثلاً من اگر دیده می‌شوم شما دست می‌زنید من خوشحال می‌شوم، این زندگی است؟! یا سکهٔ قلبی است؟ اگر ببینم مردم از قدرت من تعریف می‌کنند من خوشم می‌آید، مثل این تُرک که تعریف می‌کردند تشویق شد که من می‌روم درست می‌کنم حتی زندگی‌اش را شرط بست، این خوب است؟!



سکه‌های قلبی را این خیاط به ما می‌فروشد به‌عنوان سکه‌ی اصل، طلا خوب، و ما می‌خریم، زندگی ذهنی، زندگی پلاستیکی به‌جای زنده شدن عینی به زندگی در این لحظه می‌خریم، این خوب است؟! می‌گوید تو ببین به یک قلب‌زن که سکه‌های قلبی می‌زند، عاشق هستی. عشقت را به او کم کن، برو دنبال یک باشنده دیگری به نام خداوند که سکه‌های عینی می‌زند و طلا خوب می‌زند.

می‌گویید وقتی مقایسه می‌کنم از دیگران برتر می‌آیم، حس خوشبختی می‌کنم. این واقعاً حس خوشبختی است؟! وقتی تأیید می‌شوم خوشم می‌آید، حس خوشبختی می‌کنم. وقتی پولم زیاد می‌شود، حس خوشبختی می‌کنم. این واقعاً حس خوشبختی قلبی است یا قلبی است. «تو مبین قلبی» یعنی به‌اصطلاح قلب بودن، قلبی بودن.

اختران همه از جنس آفلین هستند. بنابراین می‌گوید تو حالا حواست را به آن‌ها نده. پس حواست را از روی آن‌ها بردار ببین که تو بر چه عاشق هستی؟ تو به کسی عاشق هستی که سکه‌های قلبی می‌زند، زندگی مصنوعی و پلاستیکی را به شما می‌فروشد. زندگی در ذهن، چیزهای ذهنی و دردها را شما تکه‌های خوب زندگی می‌دانید، که نیستند.

خب اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم. امیدوارم که این مثنوی را شما خودتان چندین بار بخوانید، غزل را هم بخوانید. من سعی کردم غزل تسلسلش حفظ بشود. ما برای این‌که غزل را خوب بتوانیم توضیح بدهیم، مجبور می‌شویم بین بیت‌ها مثنوی بخوانیم بیشتر اوقات مثنوی بخوانیم ولی این کار خطرناک است، برای این‌که ارتباط را قطع می‌کند. اگر بیت‌ها پشت‌سر هم باشند، این تسلسل و علت و معلولی بهتر فهمیده می‌شود. ولی سعی کردیم امروز که بیت‌ها را هی تکرار کنیم، هی تکرار کنیم.

پس بنابراین وقتی غزل را خوب فهمیدیم، بارها و بارها این غزل را بخوانید که گلش را به‌صورت یک تصویر ببینید که چه‌جوری بیت‌ها پشت‌سرهم هستند و یک فرمول زندگی به شما می‌دهند. اصلاً قصه زندگی شما را از اول تا آخر می‌گوید باید چه باشد. به‌علاوه این قصه اگر خوب خوانده بشود، به شما خواهد گفت که چه‌جوری

دَرزِی دزدی چو یافت فرصت

کم آرد جامهٔ رَسان را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶)

دَرزِی: خیاط

رَسان: رسته، رساننده، جامهٔ رَسان یعنی لباسی که به اندازه و مناسب، دوخته شده باشد.



بله این درزی را هم شما بخوانید چه جوری جامعه رَسانِ این جوان را دزدید و او نفهمید از چه راهی دزدید. و این سؤال را بکنید که آیا آن برکاتی که خاصیت‌هایی که خداوند به من داده موقع آمدن مثل عقل که شبیه عقل کل است، این‌جا آب رفته یا نه؟ آب رفته بله، شده عقل من ذهنی. هشیاری‌ام چه؟ الآن آن هشیاری آست را دارم یا یک هشیاری‌ای که در این مثنوی هم گفت پُر از شک و پُر از خطا است؟ آیا در من نسیانِ خداوند وجود دارد؟ فراموش کردم، فقط من ذهنی دارم برحسب همانندگی‌ها فکر می‌کنم، من خودم فکر می‌کنم برحسب همانندگی‌ها یا فضا را باز می‌کنم زندگی تیر می‌اندازد؟

و آن ابیاتی هم که اول برنامه خواندم آن‌ها را هم بخوانید و تأکید کنید که درمان ژاژ خود من که با من ذهنی‌ام بیان می‌شود و درمان ژاژ درمان‌گران ژاژ هیچ اثری ندارد، هرچه زودتر من باید فضا را باز کنم. «کارِ حق بر کارها دارد سَبَق» زندگی را بیاورم به مرکز و به صنع و طرب دست بزنم و کاری هم به کسی ندارم، همه حواسم به خودم است که در من «کارِ حق بر کارها دارد سَبَق».

ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ كَفْتِ حَق كَارِ حَقِّ بَرِ كَارِهَا دَارِدِ سَبَقِ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶)

«... وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى...»

«... و هنگامی که تیر پرتاب کردی، تو پرتاب نکردی، بلکه خدا پرتاب کرد...»

(قرآن کریم، سوره انفال (۸)، آیه ۱۷)

و تأکید بکنم به خودم که من نمی‌گذارم این کار به شصت‌سالگی به پنجاه‌سالگی، همین در ده دوازده‌سالگی صورت بگیرد. ولی الآن اگر این موضوع را می‌شنوم سی سالم است چهل سالم است، همین الآن وقتش است. من باید بعد از این بگویم که «کارِ حق بر کارها دارد سَبَق». یعنی کارِ آوردن زندگی به مرکز و فکر کردن و عمل کردن

به وسیله خرد زندگی به همه کارهای من ذهنی اولویت دارد و من این را می‌فهمم و عمل خواهم کرد.

پس از چند دقیقه برنامه گنج حضور را ادامه خواهم داد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖